[illegible]

مصنفہ

مولانا [illegible] صوفی باصفا [illegible] بلیغ البیان

مولانا و مرشدنا حضرت محمد عزیز اللہ شاہ قدس سرہ المعروف [illegible] صاحب

ولایت [illegible] قصبہ صفی پور ضلع اناؤ

مع مختصر حالات مصنف

[illegible] جناب [illegible] مولوی سید [illegible] صاحب [illegible]

بحسن اہتمام [illegible] الاکرام

جناب حافظ [illegible] شاہ محمد احسان [illegible] خادم معروف [illegible] محمد احسان [illegible] الانصاری

[illegible] صفی پور ضلع اناؤ

مطبوعہ [illegible] پریس لکھنؤ

قیمت [illegible] جلد [illegible] بار اول

فہرست کل تصانیف مطبوعہ و غیر مطبوعہ مرشدنا مولانا حضرت محمد عزیز اللہ شاہ المتخلص بہ عزیز دام فیضہم و برکاتہم

دیوانہائے فارسی دیوان ولایت ـ دیوان عزیز ـ دیوان نور تجلی نعتیہ ـ دیوان نعت محبوب ـ دیوان ختم سنگ فارسی ـ

مرآۃ الصنائع ـ اعجاز التواریخ ـ بیان التواریخ ـ ہر سہ مجلد ـ کاغذ عمدہ ـ قیمت

مثنویات فارسی حسرت دل ـ ذکر جمیل ـ خبر خیر ـ اعجاز محمدی و ماہ شب افروز ـ رموز الشاہدین ـ جلوۂ حسن ـ شعلۂ محبت ـ جذبۂ عشق ـ فتح مبین ـ مقصد الابرار ـ

کتب نثر فارسی پنج رقعہ ولایت ـ نثرہ ـ نگارش عاری ـ مخزن الولایت ـ نوریان ـ ارمغان ـ پیشکش شاہجہانی ـ

دیوانہائے اردو طور تجلی ـ نور ولایت ـ نظم دلفریب ـ ختم سنگ اردو ـ

نثرہائے اردو ذکر الحبیب ـ علیت الولایت ـ اشعار الاشعار ـ فوائد ـ عقائد العزیز ـ سوانح اسلاف ـ تنبیہ المعتقد ـ

نوٹ اوپر کی تمام کتابیں جن پر قیمت درج ہے ـ بصیغہ قیمت طلب یا بلا قیمت پتہ ذیل سے مل سکتی ہیں ـ

المشتہر

ڈاکٹر محمد احسن ... صفی پور ضلع اناؤ

بسم الله الرحمن الرحیم

واصلی علی رسوله محمد وآله الکریم

رنگین بزم ایزدی ستائش شمع خیال بے نور افروختن پیراهن کتان برقامت ۱۸۳۶ سا
ماه دوختن است ونگارین حجلهٔ دلفریب شاهد بی نیایش مشاطگی نا سزا
آراستن آبگینه در جگر انصاف شکستن

نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی — وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شهنشهی که دبیران دفتر جاهش — بجبرئیل نویسند عزت آثاری

چنان بود که ببیند بخواب کس خود را — از وشنا بود حق لبین بیداری

جانا آن به که کمند اندیشه را ازین کاخ بلند که در تیه رهش پیکر خیال از هم پاشد وطائر اندیشه را در اول پرواز بال وپر از هم ریزد واگسسته تا شطهٔ خامه را غازه طراز رخسار نو عروس معانی و بگلگونه نگارش کتابی عارض نوخط مطلب را آب وتاب افزایم برای دل آرائے هوشمندان فطرت نژاد هویدا باد که این مانزین نا طورگان عشق اعنی گفتار لیلی وخطب هذا پرده از رخ جمال انجمن سست کمر چابکدستان طرازندهٔ سخن آفرین دانش آموز فرزانه سخنور سخن یگانهٔ ادیب ادب دوز قالب سخن را

تاب وتوان پیکر معنی را روح وروان منشی محمد ولایت علیخان ابن منشی محمد یحیی علیخان
که اقلیم نثر بجاروب شیوا زبانی از خس و خاشاک ژولیده بیانی پرداخته او دست و
زمین نظم بتازه گلهاے رنگین ادائی رشک ارتنگ و چین و غیرت روضهٔ رضوان
ساخته و رقم طرازی تا الف غلامی وے بر جبههٔ حال نه کشیده رقمے درست
بر صفحه ننگاشته و یاقوت رقمے تا حلقهٔ ارادتش بگوش جان نینداخته و سرخط
بندگیش نه گرفته خطے راست نه کشیده

نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ او — در تن لفظ جان دمیدهٔ او

پشت معنی قوی ز پهلویش — خامه را فربهی ز بازویش

طرز تحریر را نوے از وے — صفحه ارتنگ مانوے از وے

از استغناے مصنف برنگ اوراق گلهاے خزان دیده بکنج خمول افتاده بودند
این ناآشناے تنگناے رقم سحر قطب عالم لاابالی روش چمنی او سکن خاکپاے
سخنوران برگزیده سرشت تا بدستوری این رعنا پردگیان نوخیز نازک خیالی
و زیبا شمائل شاهدان هوشرباے زناری تیار کرده باستحصال سعادت یکجا کرد
و با پاے مصنف به نظر نامیده چشم انصاف از ناظرین ستوده روش آنکه
بپاے چشم گرد این قدسی انجمن رشک بزم سمکان گردند و رنگ تماشا ریزند که
چهار هره جبینان معنی غازه نشست الفاظ بر رخ مالیده و چشم غزالان سرمهٔ نوی
ترکیب کشیده هزار و ره هزار عطارد روشان را هاروت کردار در چاه بابل حیرت انداخته

برکرسی دل ستانی و نظرفریبی جلوه گر اند هر آئینه عنبرین زلف پیچیدهٔ مضامین این نازنین پیکران غالیه سای دماغ متخیل است و آئینهٔ جمال الفاظ بزم افروزی شام سیه‌ستان معنی روز روشن در بغل یارب این نثر نثره نثار را برطارم دل عطارد جاسی باد و تا عطارد برطارم فلک است این نثرهٔ دل آرای باد۔

دیباچه انشای رونق

عنوان هر نامه به نیایش داوریست که خامه را به نگارش دست داد و نوازش تامهٔ حروف و الفاظ در زبان بریده و دل شگافته او ودیعت نهاد و بیزبانی را که چون ساده لوحی بیان خود نسنجیده وکیل زبان کرد و نادانی را که چون سیه‌بختی در لفظ و معنی فرق کردن نتواند پیشه است بیان کرد هرچند روسیاه است سواد هریک به دستیاری دست روشن میکند و با آنکه نوک تیزش بصورت خار است دامن غنچه را باب رنگش گلشن میکند هرچه داخل امر و نهی است بدو سپرد و آنچه خارج از وهم است فرمانش بحکم او برد هر سرنوشت اگر خوب ست و گر زشت حواله او ست و هر آورد و آمد اگر نیک است و گر بد حرفی از رساله او ست الغرض منشیان را دست رنج تحریر است و کارپردازان را دستایهٔ تدبیر لراقمه

خشک چوبی بفیض قدرت او　　ریشه‌ها میدواند از هر سو
هرچه ریزد بآب او ریزد　　هرچه خیزد ز تاب او خیزد

جلّ جلاله و تعالی شانه و عمّ نواله - و آغاز هر انجام بستائش نام آوریست که قلم قدرت

تا نام پاکش بر لوح ایجاد نگاشته شد صفحهٔ تقدیر چون ورق سادهٔ تدبیر باطل نقشے
برنداشت امّی که دستش بخامه نه فرسود و ناکرده نبشت هرچه او نه فرمود هر سخنش جریدهٔ حکمت
و هر گفتارش سرمایهٔ معرفت نامه از نامش نامی و خامه از سوادش گرامی علمے که از نبشت
عین جهل است و مشکلے که مفوض بدوست همه سهل زبان قلم از بے ادبی او
مقطوع و هر صحیفه از نسخ او منسوخ و برائے او موضوع کار پرداز دیوان کائنات
فرمان فرمائے اطراف ممکنات آمر امر الٰهی مسند سپهبدی منشار سیاهی ناسخ نسخ ادیان
ماحی نقوش بطالت آفرین چشم روشنی سیه‌کاران بشفاعت گنهگاران ماوائے
نیک نامان در عالم علوم ازل ها با دائرهٔ امن و عافیت مرکز خیر عاقبت خواجهٔ هر دو سرا
سیدنا و مولانا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله الاذکیا و اصحابه الاصفیا لہ الحمد

همه از بهر اوست لوح و قلم   به طفیلش وجود یافت عدم
نام پاکش نوشته چون نامه   از ادب سر نهاد بر نامه
بر وے و آل وے درود ز حق   تا وجود مقید و مطلق
اے ولایت سخن وری داده   تا کنم جان پاک در سر او

اما بعد محمد ولایت علی ضعیف البنیان بخدمت فرزانه سخنوران التماس میکند که
جد امجدم منشی رونق علیخان علیه الغفران که در عهد نواب جنت آرامگاه سر
دفتر و مخاطب بامین الانشا بود و در کار پردازی عدیم المثل و یکتائے عصر بود
انشا طرازی کار و داشت و چنانکه از دست هیچکس نیامدے دایهٔ ناز نواب

گردون قباب بودے می نگاشت و ہر چند بعضے از منشیان استعدادے
وافر داشتند و دم از یکتائی می زدند درین پایہ بدو نمی رسیدند و این امر از کثرت
شہرت محتاج بیان نیست و کم کسے بودہ باشد کہ ماہر این پارینہ داستان نیست
الحاصل ہر چہ از نگارشہائے وے جمع بود بانقلاب روزگار پاشان شد باشد و چون درین
ہنگامہ مودار رستخیز الاخیریہ چند از جانب نواب خجستہ ذات ممدوح الصفات
و سلطان کیوان ایوان حضرت خلد مکان بنام نواب گورنر بہادر و غیرہ محفوظ ماند
تا درین ہنگام لاالتجانا حمد سلمہ با پاسے جناب قبلہ گاہی منشی محمد یحییٰ علیخان مدظلہ
درین اوراق فراہم آوردہ ام بپاس خاطر نگارش سطور ہا پیراختم و بانشائے
رونق مسمی ساختم امید کہ نکوہش یاد نیارند ما ہمہ را از دعاے خیر محروم ندارند کہ غرض
ہمین است و سند اصل این است کہ ہر بنا نیز زود و ہر چہ انجام کار بکار بنا بہیچ نمی ماند

آنانکہ کہن شدند و آنانکہ نواند — چندے بمراد خویش یک یک بدوند
این خانہ بہ کس نماند جاوید — رفتند و روییم و دیگر آیند و روند

دیباچہ الرفیق الاعلیٰ

دیباچہ تحفہ طریقت

الٰہی چون صورت عیانی و چون
معنی نہانی الٰہی آنی کہ در دل و جانی گنجیدم کہ ترا ستایم تعلیم کن کہ ستائش ترا نمایم
الٰہی در کعبہ طلبیت کردہ در بتخانہ الٰہی ہر جا جلوت و بحقیقت بحیر نیست مرا چہ
مجال کہ ترا شناسم آرے ترا نمی یابے کہ ہم از تست سپاہم الٰہی اگر موذن را بانگ
اللہ اکبر است ناقوس را شور عشقت در سر است الٰہی ہر چند کفر و اسلام بتو متحیر است

عاشقان ترا ملت دیگر است زبانے کجا کہ حرف از تو زند - دوستے کو کہ نعرۂ فاینما تولوا
زند آلهی سرہا پر از سودای تست ودل ودیدۂ پاکان جای تست آلهی این ہمہ
ہنگامہ از برای تست وکون ومکان پر از غوغای تست کیست کہ از سر جان برخیزد
وبا غم جان ستانت آویزد آلهی جگرہا خون کردۂ تست وخون در جگرہا پروردۂ تست
آلهی درد ودارو ہمہ آوردۂ تست وجلال وجمال کرشمہ در پردۂ تست من درد آشنا را
چہ زہرہ وبے درد از دوا چہ بہرہ آلهی اگر مطلوبی طالب کیست حقا کہ حبیب عین
محبوب است آلهی این چہ نیرنگیست واین ہمہ یکرنگی دو رنگی چیست منصورے باید
کہ دل از باطل بپردازد وجز بحق نپردازد آلهی ہر کہ بحالت خرسند است چون ماہ
داغ دلش بستہ است آلهی ہر کہ بحالت دردمند است ہمانا آفتابش در کمند است
ندانم کہ چہ گویم واین درد وداغ چگونہ جویم آلهی ہر کہ از جام تو جرعۂ نیافت
آفتابش در جام نتافت آلهی ہر کہ در راہ تو لب بر نشتافت او را از درون یافت چہ یافت
اے من ذرہ وتو آفتاب ذرہ را پیش آفتاب چہ تاب آلهی سوزے کہ از تست
ہمہ ساز است وسازے کہ از تست عین گداز آلهی اگرچہ شان تو از ما بے نیاز است
مارا بشان بے نیازی تو ناز است حاشا ثم حاشا من از کجا و تو از کجا آلهی از خود
بیگانہ کہ با تو آشنا است بے شک مرغ قبلہ نما است آلهی طریق عاشقانت از
از ہر فریق جدا است نصلی اللہ کہ ہر چہ ہست خدا است ہمانا عین وجودے دہر جا
وجودے آلهی چون از عدم وجود خواستی عالمے از نور محمد برآراستی آلهی چہ بود

که از کنت کنزاً برخاستی و مخفیانی که نه افزودی و نه کاستی آخر این چه غیب و شهود است
و چه وجود و موجود الهی اگر با موسیٰ کلام کردی هر چه داشتی بر محمد تمام کردی الهی
حقیقت را در دور او عام کردی و حق الست که احد بودی احمد نام کردی اے
جانم از برای تو و هر چه دارم فدای تو الهی اگر عیسیٰ را اعجاز دادی محمد را راز و نیاز
دادی الهی اگر یحییٰ را گریه و آه ساز دادی اشتیاقش را همه سوز و گداز دادی
نازم با قامت و بجنید بر فیض عامت الهی اگر آدم را تشریف وجود بخشیدی ظاهر است
که از برای او آفریدی الهی اگر غازهٔ صباحت بر چهرهٔ یوسف کشیدی روشن است
که گلگونهٔ ملاحت بر روی محمد مالیدی هم تو دانی که کیستی اے از همه نهان و در همه
عیان الهی هر که از محمد بی خبر است هنوز در بادیهٔ ضلالت خاک بسر است الهی هر کرا
نور احمد در نظر است منظور ما زاغ البصر است آه از نیرنگی و عجایب نیرنگی الهی این چه
تاج کرامت است که بر فرق محمد نهادهٔ و این چه خلعت توحید است که با مقیاسش
دادهٔ الهی این چه باب رحمت است که بر روی ما کشادهٔ و این چه عنایت است
که در بند رضائش افتاده که و سوف یعطیک ربک فترضیٰ الهی این چه سر است
که او را با تست که رسید آنچه بدانش ستودیم همه نادرست الهی محیطش کردی چه روز
پسین و چه روز نخست و از اینجاست که هر که او را یافت ترا نجست سبحان الله
این چه شان است که از یگانگی نشان است الهی هر که با تو در گفتگو است بجستن
حقیقتش در جستجو است الهی این چه نسبت است که ترا با وست که زبانها در ذکر

تو ودلها در فکر او یکرو است اینک محل دیدار است نه مقام گفتار الهی اگر اسری بعبده
معراج اوست لا اقسم بهذا البلد تاج اوست الهی هر که تشنه تست محتاج اوست
و خوشیت تو محو خویش تا که معراج اوست اینجا هوش پراگنده است و ادراک از
خود شرمنده الهی اولش دنی فتدلی است و آخرش قاب قوسین او ادنی الهی
چشم نرگسینش منظور مازاغ البصر است ودل پرنورش راز دار فاوحی الی عبده ما اوحی
القصه ما همه خاکیم و او نور پاک لراقمه

ظاهر و باطن اول و آخر — بشر الا ز نبوت شد ظاهر
کائنات از طفیل او موجود — وز همه ممکنات او مقصود
عقل اندر صفات در ماند — سر ذاتش که غیر حق داند
نور حق شد یقین ولایت را — که حقیقت همیشه شد بخدا

اللهم صل وسلم علی سیدنا محمد وآله بعدد کل حسنة وجمال له اما بعد میگوید خاکپای مولانا
فتح علی علیه الرضوان محمد ولایت علی بن شیخ محمد یحیی علیخان که این مختصریست در ذکر
زبدة الکاملین عمدة الواصلین مصداق الفقر فخری مصداق لا انسان سری
صورت انوار معنی اسرار ظاهر شریعت باطن طریقت ماهر حقیقت جامع معرفة
سالک طریق سفر در وطن مالک حریم خلوت در انجمن رهبر نظر بر قدم آگاه دل هوش
در دم الهادی للمریدین الحامی للطالبین پیشوای رهروان رهنمای صاحبدلان
دانای راز وشیار مخدوم بنده نواز محرم رموز الهی طراز خرقه شاهی آفتاب

سپہر جلال ماہتاب فلک جمال صیقل باطل زدائے آئینہ حق نمائے المستغنی
عن الصفات الجامع لانواع الکرامات لراقمہ

شاہ خادم صفی کہ از نظرش — ذرہ خورشید و خاک زر گردد
داغ عشقے کہ بر دلش زدہ اند — شمس از دود آں قمر گردد
با فنا فی الرسول گر خواہد — معجزش ظاہر از نظر گردد
آفتاب ابر شد قبالیش را — لاجرم ماہ آستر گردد
ذرہ را گرد خاک بردارد — ہمچو خور با فروغ و فر گردد

چشم محو سخنگویش بزبان اشارت گویاست ہ

بستان وعدہ محشر حرام است — بہر صورت جمال یار دیدم
دہان خامشش کہ ترجمان دل است — بدیں سخن زہے سر اپیست
ایکم و تبسم و خموشی — آفاق ہمہ گفتگو بیست

ادام اللہ فیوضہ و افاض علی الطالبین برکاتہ رباعی لراقمہ

آنی کہ جلال حق جلال تو بود — آئینہ احمدی جمال تو بود
مخدوم دو عالمے و خادم بنام — تکمیل ولایت از کمال تو بود

و مصنف کتاب ہذا شمس نسبت بہر شہر قیع بادب مطاع بارادت مطیع منشی محمد شفیع
کہ ہم اجازت و خلافت از حضرت مرشد برحق خادم صفی محمدی و ہم نسبت دامادی
با حضرت محمد حفیظ اللہ شاہ علیہ الرحمۃ دارد و چوں ایں سبب قضا قدر ایا و علاوہ

سلسلۂ قرابت و یگانگی رابطے و ارتباطے بذات خاص است و پیوند استوار و علاقہ
مستحکم در خلوص و اخلاص لا محالہ بنگارش دیباچہ اشارہ فرمود تا حرفے چند از خامہ بنامہ بکشم
و ہر چند مسمی بہ نغمۂ طریقت است نام تاریخی نغمۂ صوفیہ برآوردم و اگرچہ خلاف طریق
ادب است کہ ایں خزف پارہ ہا ہمراہ جواہر زواہر مقدم تشبیہ الا اگر دانشمندان
حقیقت شناس بہ قیاسے کہ ابتدائے روز از شب است و آغاز بہار از
خزاں معذور دارند و باموری تصور فرمایند چہ عجب و اگر بنگاہ تامل نمایند مناسب انجامست (عہ)
مرد آخر بیں مبارک بندہ ایست

خطبۂ دیوان جناب شاہ امیر اللہ شاہ صاحب دام فیضہم

ایزد سخن آفریں کہ ہم آفریں او سزاوار اوست ہر گفتارے کہ ہست گفتار اوست
آرے غیر او موجود نیست و من و تو را در حقیقت وجود نیست اوست کہ ہر سخن از زبان
اوست و ہر زبان با لہام دل ترجمان اوست اوست کہ ہر پالے از و سیر اشد و ہر
فیضلے از و می نماید اوست کہ ہر کلامے از و میگوید و ہر فیضے از و میجوید لمولفہ

ہستی اشیا کیست غیر تو موجود نیست — ذات و صفات ترا آئینہ جہانہا ما

ہاں تا کیست کہ بلبل را بنغمۂ توحید سرمایۂ دلفریبی داد و طوطی را بہ صفیر آتشیں
شعلہ زبانہ سینۂ ترنم در آواز نہاد و کیست کہ قمری را بہ نشید قلندرانہ بیخودی بخشید
و فاختہ را بہ نعرۂ کوکو دیوانہ آفرید و ہر گاہ مرغان بے زبان را دلبست بتاثیر عشق

از نالہ و زاری او چارہ نیست یکایک اگر شعر بر بیدل یکی و ہر یکی را اثر آں نیست متفاوت
و در ہر صورتے اثر نیست چہ اگر انسان کہ علمہ البیان در شان اوست و آیہ و
فی انفسکم افلا تبصرون نشان اوست خاصۂ انسانے کہ حامل امانت عشق او باشد
و خلق الانسان ضعیفا حقیقت او چگونہ از درد دل بجوشد و چہ کند کہ نالہ و نخروشد
و قوتے کہ متحمل آں بار عظیم تواند شدن و نہ زہرہ کہ ترک ایں آرزو تواند کردن -
پس فریادے کہ دریں حالت بر کند اضطراریست نہ اختیارے و ہر چہ اضطراریست
نہ چناں ارزد کہ باختیار سر زند آخر و ساختہ و ناساختہ فرقیست - و خود کہ خواہد گفت
کہ آمد و آورد یکیست و حقیقۃً جائے گفت نیست دیدۂ بینا باید کہ شرف نگہی
داند گر دو در ہر کلامے چناں کہ باشد فی نفسہ پے برد و بداند کہ ہر چہ از تکلف سرا
نیست جفا کہ سرمایۂ سودا نیست ہر چند از صنائع لفظ و معنی پر بود از لطف اسرار
تہی است چند سخن کہ لبریز از تاثیر و آگہی است و در اصل آنچہ از درد دل برخیزد
و شعر عشق از جاں برانگیزد ہر چند تزیین و آرائش نبود مقبول صورت آشنایان بے معنی
نشود ہزار مرتبہ از اں خوشتر است کہ ایشاں پسندند و از سادگی دل بداں بندند
و علاوہ آں ظاہر است کہ از ہر اختراع غرضے و از ہر ایجاد مقصودیست و ایں امر
بہ انگونہ کہ باید ہمیں نشیمن ہر موجودیست پس علت غائی شعر گفتن آنست کہ اگر
کیفیتے از وصل یا ہجر یا جز آں در دل نہاں است آنرا بجنباند و بپایۂ استلذاذ تا
کہ استیفائے آں مخصوص بانسان است رساند و ایں را از فصاحت و بلاغت

هیچ ضرورت نیست که این هر دو طراز معنی بجز پیرایهٔ صورت نیست بلے ع
حدیث عشق بیاید به یونانی چه سریانی

و چون مدار کار کلام درد آمیز قرار یافت صاحب دلے باید که از مقر این غزلیات سراپا نغز حظّے وافر بردارد و گاہے بانقباض منقبض گردد و گاہے بتلافی انفاس نشاط پیدا آرد و چنان مستغرق الحال شود که بجز معانی و مطالب که منشاء تصنیف است خیالے با خود نسنجد خطرهٔ الفاظ بر دلش نرود تا بتحقیق توان شناختن که پایهٔ سخن در چه غایت است و درجهٔ بلاغت مضمون در چه نهایت و در حقیقت شیخ طریقت پناه جناب شاه امیر الله صفوی زاد مجده که خلف الرشید و سجاده نشین حضرت بابرکت قبلهٔ دین و دنیا شاه محمد حفیظ الله رحمة الله علیه بوده است تجوی حسن ادائے بتو شیم معانیه ضمائر خود از دل بیرون داده است و در پرده رسم تلمیح بهر بیان صادق نهاده است نه بدان اندیشه که آفرین گوینده اش که سرمایهٔ شیرین کلامیست و نه بدین خیال که لیتانش که علتش خامیست بلکه کنون ضمیر او و جملهٔ مشایخ از سخنگوئی یا عرض حال است که که خاصهٔ کمال است یا توحید الٰهی یا معرفت رسالت پناهی آنکه مقصود عالم تکوین و ایجاد است و وجودش مبداء و مآل کون و فساد هر کمالے به و منتهی و هر باکمالے بذاتش ملتجی سلطان انبیا فرمان اولیا مخاطب لولاک لما خلقت الافلاک انجمن آرائے خلوت پاک رهنمائے صفا پیشوائے اتقیا جلیس آئینه هر دل نام پاکش حل هر مشکل هرکه خاک درش نیست بانکال یاد و دلے که بیرا محبت او نیست

عافیتش محال باد جانے کہ درد آرزویش مجنون ورنہ تپیدجان نیست۔ وزبانے کہ بذکرش اُنس نہ گرفت زبان نیست این سوختہ بہ وآن تپیدہ نے نے آن مردہ بہ واین بریدہ

لراقمہ

جائے کہ ملک نہ رفت جالیش | معراج نہ آسمان تہ پایش
سرمایۂ درد نام پاکش | ہر دل کہ دل است درد ناکش
خاموش ز گفتگو ولایت | ذاتیست کہ نیستش نہایت
اقرست باز منان درودے | وز جسم لبوسے جان درودے

وچون حاصل گفتار فقرا نیست بجز تحسین کہ ستائش کنند زیباست وبہ ستائش کہ تحسین کنند بجاست این ناچیز بے ادراک ونہ تمیز محمد ولایت علی ابن منشی محمد یحییٰ علی خان شد شاگشتہ آلست کہ دم از ثنا وصفت تواند زد لیس سکوت عین بیان وصفت ہم اند پیر ہو کہ گفتہ اند خاموشی از ثنائے تو حد ثنائے تست وہم انان رد کہ نادان را بہ از خاموشی مصلحت نیست واین چند سطر کہ نگارش یافت بموجب ارشاد است ورنہ این ناچیز وسند کجا و آن مطالبہ بلند کجا (ع)

از گریۂ بلبل چہ خبر باد صبا را چہ نالہ و آہے

واین بیت کہ نوشتہ می آید ادۂ ختم دیوان است و تاریخ لفظی را بیان است سنہ

شکر ایزد ختم شد دیوان خوش | دلہ ہزار و دو صد و ہشتاد و شش

دیباچۂ نثریات یارب ندانم کہ چیستی و حیرانم کہ کیستی نہ چنانی کہ اگر نیرنگ پرداز[1]
خلوت خانۂ دماغ بزبانہائے مخالفت کہ بافراد کائنات بخشیدۂ در سر تا سرے کہ سر آئینہ
چہ ارزد اسمے پردہ کشائے تلون است بقدر ظہور کثرت و اختلاف بہ تنہائے تو پرداز د
و نہ بہ نیرنگی از چریدہ و افزودہ باشد یا قطرۂ از قلزمے بیہودہ تنہا سزاوار تو آید
و نہ چنانی کہ اگر طلسم کشائے مخزن کلام بوساطت اصناف ادراک کہ گرامی ترین
انواع مکونات ارزانی داشتہ در سرشتہ کہ سرما عشق برنگ نو جلوہ ہائے تماشا ست
باندازۂ ہجوم صور علمیہ از حقیقت تو حرفے نہ زند و یکے از ہزار گفتہ باشد یا گوہرے از
کانے سفتہ کما ہو حق مدفراقہ کبریائے ترا نشاید الا انقطع نظر از نارسائی دریافت و
باہمہ بے اختیاری دریافت .... مونا یافت آں کہ تواند کہ
با وجود ملاحظۂ گوناگوں آثار مشروعہ قدرت اختیاری ہر نفس سقدار دوست ناطقۂ خود
شناسید و تا تماشائے کہ امکان گفتار بود دہر لحظہ بپردازد رنگا رنگ از در تہمت در نیاید
ہمانا حیرت دیگر است و حیرت دیگر تا حیرت زباں باقیست خاموشی محال و چوں از یکے
از یں دو دل آمد گویائی را چہ مجال فاما اگر چشم بصیرت باز کنی و نیک بنگری یا بد با خود
انصاف کنی ایں ہر دو آئینہ حقیقت نمائے قدرت حق اند آں مظہر صورت ایں مرتبہ
معنی۔ ہاں تا نہ مانی کہ ایں کلامے است یاوہ و سخنے است لایعنی بتحریف نکتہ

---

[1] اگر نیرنگ پرداز خلوت خانۂ دماغ مبتدا شرطیہ تنہائے تو پرداز خبر تنہا سزاوار تو آید جزا باقی جملہ
متعلقات و صفات سزاوار نیرنگ پرداز قبل و ترکیب فقرہ ثانی ہمچنیں ۱۲

دانکه که این سرّیست عارفانه و نکته‌ایست از هر ذره سرائی جداگانه پس اگر بتابش
پرواز نه‌اند نه از خود است بلکه خود از وست و اگر بسکوت درمانده‌اند نه باختیار خود است که
حقیقته در مقام تحیر چه جای گفتگو است دگر فتیم که قدمے چند دریں بادیه رفتیم آخر
درین تیره مغاک افتادنی است و بے سر و پا دل بر هلاک نهادن و عافیت جان
دادن و ظاهر است که اگر انسان مشتے خاک و استخوان که وجود او تاریست و نفس
انفاس او باریست نه جبالش برادوا مے نه حوصله‌اش را قیامے آن در میان دو
عدم و این خود هنوز یک دم این نمو آبے قابل و آن بخیالے در خلل از پریشانی
متعلق قبله
ضعیف و ناتوانے که هم از خانه خود بنیاد برده است و به آب و هوائے خود پرورده
هر چند زنده بوده است از ماهیتش غافل است و از سرّے که در او ودیعت کرده اند
نا غافل شده که جمال از نگه زنده‌ست که یکند او پیچ برده نه بینی که پیشینه فرزانگان
خرد بنیاد که از هر حکمت در ستکشاده اند و تعقل هر شے را قانونے نهاده - از هر حرف
و ترتیب ساخته و از هر لفظ چیزے پرداخته نے نے از آنچه استدراک آن شده در حوصله
بنی آدم است که فکرش بیش و عمرش کم است متوجه سخن را نده اند و فصل فصل
مشرحے فرموده اند که هر نادانے را با ستطاعت دانائی دلنشین تواند شد به آنگونه که
مکنون ظاهر و هر کونه باطن آن قوم بوده است هر چند درین قلزم دست و پائے زده‌اند

له اگر انسان مشتے خاک و استخوان شد امشروط از سرجانے ضعیف و ناتوانے متعلق شد ا
بر خیز و خبر چه خیز و چرا باقی جمله اصطلاحات و متعلقات ۱۲

گوهر مقصود بکف نیفتاد و جز این که از قعر فنا جان بسلامت نبرد و نه بجاے دُر ثمین قطره غلطانی
هم دست نداد آه از حسب وجه و دریغ از آبرو هر خیزد چه خیزد مگر این قدر که جان
دادن و سر بر خاک نهادن و آنچه از دوست بود سپردن و در تمناے او مردن۔ به از آنکه
از خویشه فاذکرونی اذکرکم سرمایه اندوخته باشند و خود را پروانه کردار بر شمع فیها مصباح
سوخته سعدی علیه الرحمة گوید ہ

گر نشاید بدوست ره بردن   شرط عشق است در طلب مردن

و هر که جمال جهان آرای جانش دید و از خود بیخود شد بی پروا از سر آن بر خاسته و شعله
حیرتش بر جانست پیداست که مقام او چه باشد هم از این روست که گفته اند ع

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند

الحاصل خدا یگانه داور گیتی آفرین که هم یگانه آفرین گفتن از ان بجاست که اگر او
در وحدت یگانه است این در کثرت ۔ و اگر او در عالم هویت یکتاست این در جهان
حسن و شهادت جمیلی که تا شمع جمال جهان آرایش یکتا شد انا من نور الله
وکل شیء من نوری نیفروختند ارواح انبیا در انجمن معرفت پروانه آسا نسوختند
و جمیلی که تا آفتاب جمالش از افق قدم بر ساحت حدوث نتافت شبستان
عدم با مهتاب وجود فروغ نیافت هر چه می بینی چه آسمان چه زمین همه برای
اوست و آنچه می نگری چه ملک چه پری همه از بهر او که نور او است کسی که
بنده او نیست خواجگی از وی بر خاسته و هر که این نکته ندانست بپای گرانیدش

گرامی نسخہ است اُمی کہ تا نام پاکش بر لوح محفوظ نوشتند خاک آدم را بآب کرامت نہ سرشتند و نبیئے کہ تا او را برسالت نفرستادند ندائے وما ارسلناک الا رحمۃ للعالمین در ندادند محبوبے کہ چشم سیاہش را بسرمۂ مازاغ البصر کرشمہ زا ساختند و حبیبے کہ بزم ظہورش را از آشوب کان اللہ ولم یکن معہ شئے پرداختند شاہدے کہ لعمرک انہم لفی سکرتہم یعمہون بہ یگانگی او شاہد و مطلوبے کہ چون ذاتِ احد بہ صفت واحد مروج قوانین الٰہی ماہر اسرارِ سپیدی و سیاہی مظہر آثار فردانیت مطلع آفتاب وحدانیت برزخ حدوث و قدم واسطۂ وجود و عدم۔ مقصود تکوین و ایجاد ممدوح رب العباد صورت انک لعلیٰ خلق عظیم معنی حریص علیکم بالمؤمنین رؤف الرحیم مبدأ ازل و ابد مادات لا اقسم بہذا البلد افضلِ کائنات اوّل ممکنات سرمایۂ بینش نور آفرینش مالک ملک ذوالجلال صاحب حسن و جمال لراقمہ

گناہگار پناہ و سیاہکار پناہ	محمدؐ عربی نور عالم ایجاد
رقم زدن نتوان حرفے از محامد او	اگر سپہر شود صفحہ و بحار مداد
زہے پسر کہ پدر را بنام او بخشند	ندارد آدم خاکی چنین پسر بہ نژاد
در جحیم بہ بندد و اگر شفیع شود	گرہ ز کار کشاید اگر کند امداد
نثار روضہ پاکش زمن ہزار سلام	ورود و بجانب من صد نگاہ رحمت باد

ہاں اے دلا بیہودہ سرائے بس کن بس کن ایں چہ سخن پروانی است

وکدام محمدت طرازے حاشا ثم حاشا تو از کجا و این حوصله از کجا آنرا که جان آفرین
ثنا گوید و هزاران راز و نیاز رضاے او جوید ترا چه پایه که از ستایش او دم زنی خصوصاً که
استعارهٔ چند و تشبیهے چند فراهم کنی هیهات هیهات چه با خود سنجیده که درین منزل[1] (مبتداے اول)
سخت که در هر قدم سرے باید تا پارهٔ از ره (مبتداے ثانی) که جز مرد آگاه نرود و هر که رفت بسلامت
باز نیاید وخود چگونه تواند که هزار سر فداے یک خار مغیلانش به و هزار جان سوخته و
تپیده در ریگ بیابانش هر خشک لبے که از بے آبی در سراغش بمرد سلسبیل تشنهٔ
از کف جودش و هر ناکامے که بحسرت کامیابی جان سپرد هشت بهشت خاکیست
از فیض وجودش نے نے آنرا به سلسبیل چه پروا نیست که تشنهٔ وصال بود و این را با
بهشت سر سودا نیست که مشتاق آن جمال بریده آید و نخست این ست که
(خبر مبتداے ثانی) در هر قدم سرے دست دادن از محالات است الا بالفرض و التسلیم اگر دست دهد
حتی از عقل باید و پرا از عشق که جز هواے دوست خیالے در او نه پیچیده و از نشیب
و فراز نه پیچیده و جز ان دلے شاید از خود بریده صعوبت کشیده سراپا داغ فارغ
از اندیشه سراغ از آتش محبت سوخته چون اخگر سوزان افروخته حواس باخته
همه تن گداخته خون جگر خورده با ناله و آه خو کرده تا رخت همت بمنزل کشاید
پا ننهاده (خبر مبتداے اول) و هزار فرسخ از آن مرحله دور افتاده مگر ندانی که سرے هم از سودا و دست

---

[1] درین منزل سخت مبتداے اول تا پارهٔ از راه مبتداے ثانی بریده آید خبر مبتداے ثانی
پا ننهاده خبر مبتداے اول باقی جمله با صفات و متعلقات ۱۲

خالی از ما سوا نیست از نعت لاف زدن لاف خلاف زدن است و خود را بیهوده گزاف زدن و چوں ماجرا این است که نه آن چناں و نه این چنیں یعنی چه بلیست

آه آتشینست کو نالهٔ حزینست کو   لاف عشق بازی تا چند عشق را نشانها ست

پس آن به که چوں فرزانه نیستی ساکت شوی و چوں دیوانه نیستی در این وادی نه روی اینک از مدعا بیرون نرم و به ملخص کلام آغاز میکنم بحمد الله که این روز این مجموعه ایست متضمن بر مثنویات که بعد از ترتیب متفرقات و غزلیات فراهم آورده شد و هر چه از هرزه گفتارهای سامعه خراش در پاره‌های قرطاس به غبار رهی آلود یا الهام روحانی سروش وجدانی بسر گرمی و جانفشانی درین سفینه جمع کرده شد روزگارے بے خبر از اسرار سپیدی و سیاهی بسر آمد و عمرے خوناب دل از دیده ریخته شد تا آنکه نوبت بجوش جگر آمد لختے سر بالین آسایش نهادم و پاره به بیتابی در کاوش دل افتادم زمانے بترک آرامش چنانکه دشوار بود پرداختم مدتے بزبان الفاظ گرامی که بجاں دادن هم دست ندهد در ساختم کچھ از بیگانه دوستاں که چوں اوراق گل در بزم رنگ و بو شگفته روی بودند بیگانه شدم و چندے با فرزانه یکدلاں که چوں هم صفیر بلبل در انجمن آه و ناله شلالهٔ غسالهٔ میزدند یکجا نه شدم نه پروائے که در روز چه میشود نه سودائے که در شب چه میشود نه خیالے که آخر این سرمایهٔ خام خیالی و این بے صرفه گفتار لاابالی را انجام چیست و نه اندیشه که نتیجهٔ این هرزه پیچ سراپا هیچ که هیچ در هیچ است بجز رسوائی ایام چیست نه نظر

بر آنکه امروز را فردائیست و نه فکر آنکه هر عمل را اجرے و هر کرده را جزائے است
نه از هجوم تعلقات که هر فرد بشر را ازاں گریز نیست چه بخیر و چه بشر بلائے و نه از ازدحام
افکار که هر انسانے را ازاں گریز نیست چه باختیار و چه به جبر خیالے نه ناطقه آماده گفتن
جز ایں که همیں زمزمه سراید و نه سامعه را ماده شنیدن جز اینکه همان ترانه جان و تن
افزاید نه باصره مشتاق به تماشائے حسیناں چه جائے گلستان و سبزه و آب رواں
الا به سواد ایں بیاض و نه دل گرمجوش به هنگامه مه جبیناں چه جائے شبستاں و
باده و پیر مغاں الا همیں انبساط و انقباض لراقمه

نه از مهوشاں داغ دل در خطر	نه از گلرخاں خار غم در جگر
من و هیچ در پیچ راهِ خیال	نه ذکر فراق و نه فکرِ وصال
نه خاطر نه در خاطر اندیشه	چه فرهاد کوه و سر و تیشه
خراشیده جان معنی شناس	تراشیده کوه دل بے هراس
دلا هیچ دلم گرچه شد لخت لخت	دلیرانه رفتم دریں راه سخت
هزار آفریں بر من و همتم	نه بر حق که او داد ایں قوتم
وگرنه که باشم من خام دست	که حرفے نه دانم نه ابجد درست

الحاصل گاهے در شبے سیاه شمع روشن و کاغذے ساده و خامه مشکیں و دماغ آزاده
در کار بودے و گاهے در روزے سپید نامه سیاه و خلوتے تنگ و دواتے و پیشِ
و جانے فارغ از صلح و جنگ و دل از دست ربوده نه از ماضی خبرے و نه از مستقبل

اثرے تا این رنگارنگ نگارخانهٔ الفاظ آبدار و دلفریب مرقع معانی تابدار بدانگونه که
عروس نو را بخال و خط آرایند و گلگونه بر رخسار و حنا در دست و پاے مالند و گردن
و گوش را بلولوے لالا حسن دو بالا افزایند یا مثل چمن که در آغاز بهار بنسیم مشکبار
و ریاحین و ازهار سرمایهٔ نظارت بخشند و برواسنے جویبار و گلهاے رنگین و سبزهٔ خوابیده
و ترانهٔ هزار رنگ دلربا افزایند و چشم تماشا را نگری نظاره شرارت بخشند یا مانند شب که
آسمان را بکواکب و شهاب ثاقب نورانی کند و زمین را بشموع روشن و آبگینه و فانوس
منور گردانند و عاشق و معشوق را باهم آغوشی و کامرانی و صبا را بمشک بیزی و نکهت افشانی
دست دهند یا همچو روز که آفتاب عالمتاب نور بے بخشیم جهان بین افزاید و در هر کوے
و برزن از جلوهٔ شاهدان بازاری هنگامه قیامت رو نماید و شب آبستن از دلستانی
عشوهٔ خوبان فتنهٔ تازه و آشوب نو زاید نے نے بدان نمط که حروف را باندازهٔ ترکیب
پیرایهٔ کلمات و کلمات را بحلیهٔ تشبیهات و زیور استعارات تشریف فصاحت و خلعت
بلاغت پوشانند آرائش تازه و زیبائش بے اندازه یافت اینک تماشائیان
انجمن سخن را مژده و صدر نشینان بزم کلام را نوید که رعنا ناظورهٔ افسانه‌هاے پرفسون
در جلوه گریست و بعشوهٔ استعاره و غمزهٔ تشبیه و کرشمهٔ محاوره و ادائے اصطلاح بهزار
شوخی و شرارت آمادهٔ دلبری فاما اول مجنون شدن در کار است تا جمال لیلیٰ
چنانکه هست مشاهده افتد ورنه فی المثل اگر گل است جاے گفت باقیست که با سرزنش
خار است

لراقمه

اے ولایت چہ قصہ میخوانی — تو کجا و کجا سخندانی
سخن ہیچ در پوچ مے سنجی — عیب خود نا شنیدہ می رنجی
نیک بنگر کہ بندہ را چہ مجال — اختیار حق است نقص کمال
گفتۂ ہر چہ ریختند بدل — زشت یا خوب سہل یا مشکل
تو بہ کن بعد ازیں ز طول کلام — بر پیمبر درود باد و سلام

تقریظ حدیقۂ نعت سفلی اساس اندیشۂ علوی خرام[له] (مبتدا) کہ از نقطۂ خاک تا دائرہ افلاک خطوط نامحدودہ و اشکال غیر معینہ مرکز ادراک اوست بتماشاے رعنا پردگی از حجلۂ حواس سر بر زدہ و بتقاضاے حسنے کہ تلوث نگاہ بہ بینایاں نہ پسندیدہ باعجاز اشتلم از نہانخانۂ نطق بپردۂ گوش مشتاق در خوردہ پردہ در پردہ بجلوہ نگاہ دل با فسون افسانہ بیتاب در آمدہ از خود ربایان حجاب الفاظ غیر متغیر لشوخی رو نمودہ با نزرم نامردمی در نقاب معانی بیگانہ نهفتہ اعنی جمیلۂ صحیفۂ ہذا کہ از رنگ نعت و بوے حمد گل رعناست خط خطا بر جبین کشیدۂ حرکت اضطراری حیرت است (خبر) ندیدہ اند کہ این نورانی مجموعہ جامع را قدسی منقبۂ احدیت انگارد یا علوی رقیمۂ احدیت پندارد شمع حرم حمد خوانند یا قندیل کعبۂ نعت دانند خرد بجلوہ گہ از ناظورہ معرفت ایزدی گویا نظر بنظارہ سوز منظور محمدیت محمدی نامد حاشا این چہ معنی است و سخن لایعنی حمد و نعت را کہ چون نقطہ و خط و دائرہ و مرکز یکے ست و شکل بہ ہیئات

له سفلی اساس اندیشہ علوی خرام کہ تبین حیاتے مبتدا و صفت بعدہ صفت خط خطا بر جبین کشیدہ
حرکتہا اضطراری حیرت است ۱۲

محتاج قیاس نیست واحد نه چند شتن و احد شگافتن لراقمه

نعت حمد است و حمد نعت همه — فرق نبود بمعنی و کلمه
نتوان خواند لفظ بے حرکات — عین ذات است هرچه هست صفات
احد اصل است و فرع او احمد — صفت احمد است و صفت احد

اگر با معانی عین تحقیق که جوهر اولش به صفت بصیرت ستاید بینی دانی که وجود سخن را دو مردمک بیناست و دیده وران دانند که مخالفت دیدن از بینش نیاید همانا دوربینان صاحب نظر جز عینیت از مشاهدهٔ حقیقت عینیه در نیافته اند و بیرون از دائرهٔ منظور و نظر نشتافته پس این را دران و آن را دراین مدخل نیست و باطلاق تمامه غیریت را محل نیست و چون تو احد بدین غایت است ماهیت شناس مدرکه و خیال پیوند ادراک را سعی بر دکه بدایت نمی یابد تا به نهایت چه رسد و هرگاه[1] آسمان نورد حاسه (مبتدای اول) توهم که بے استعانت (مبتدای ثانی) حواس دیگر بنا دیده جادهٔ پر نشیب و فراز تعقل نظر یافته که فهم نقطهٔ از دائرهٔ اش ناتوان جثهٔ انسانی را که اجزای چارا خشیجش باندک صدمی کلیه متلاشی شود و بر نسبت وجود ممکنش بفرق نقطهٔ از مرکز حرامست اعتدال که رد السیش و البستهٔ عمل اوست بیک لطمه باد مخالف اختلاف طبیعت چون اوراق خزان دیده از اصل تنسیق و نظم ترکیب برافتاده از هم پاشد بے تائید روحانی

---

[1] هرگاه آسمان نورد حاسه توهم مبتدای اول موصوف که بے استعانت حواس دیگر مبتدای ثانی دلیرانه پیمودی سپرد خبر مبتدای ثانی با توسے چنیں ورنه چناں نتواند که از بود تحقیق نام برد تا بجیالش گذرد و خبر مبتدای اول بعده صله ۱۲

فهم او دانش بعید بلکه از محالات است با همه بی دست و پائی و سراسیمگی و افتادگی که از لوازم
خاکی نهادان ضعیف طینت است بروشئی که برق خاطف در ظلمت سحاب منبش بائی
کند و بطرفة العین که هنوز بحالت اصلی راجع نشده بازش بر باید و بسرعت سریعه تمثال
عنکبوت که گاه به تار نسیج آویزد و نفسی بالایش برآید بپای همتی که قادر مطلقش ازلی داشته
دلیرانه پی می سپرد و حیز باندیشهٔ ناهمواری راه دور و دراز به جنبش و لبس از بیم تنهائی نمی گردد
خبر مبتدای ثانی
و اگر حیا نا در تیره مغاک حیرتی در افتد تا لعبت و نظر از آن سیه چال بر نیاید و با این همه
از سلوک این طریق باز نه ایستد که حوصله اش وسیع و با استدراک حقائق اشیا حریص تر است
با قوتی چنین و همتی چنان نتوانند که از ابتش نام بر دیا بخیالش گذر و ناطقه را که سلامت
خبر مبتدای اول
تلفظ و صحت تکلمش محول و مسلم و تعلم و تعلیم راز داران سرا پردهٔ خلوتش یعنی حافظه و ذهن است
چه مجال که بی ایمایش حرفی تواند زدن و از ماهیت چیزی که خارج از قیاس اوست
سخن راندن هم ازینجاست که حق پرستان حقیقت اساس که بکنه معرفت الهی بقدر
قطرهٔ از قلزم یا ذره از ریگ بیابان نی نی هزارم حصهٔ آن بی واسطهٔ وهم و خیال محض
بوسیلهٔ عجز و شتغال که مقبول ترین تحف حضرت الوهیت و محبوب ترین هدایای بارگاه
استغنا و صمدیت است وا رسیده سر رشتهٔ دانست و دیده بدست آورده اند درین مقام
سکوت را بر نطق ترجیح داده گوی سبقت از متکلمان برده اند و به قعر پر خون بحر حیرت
فرو رفته گوهر حقیقت بکف آورده بر کنار سلامت بر آمده به بی نیازی تمام دست
همت بر کونین افشانده اند و سخنی ازین باب که سرا پا تاب است نرانده نشنیدی

کہ گفتہ اند و درسفتہ ؎

خدا مداح مدح مصطفےٰ بس محمدؐ حامد حمد خدا بس

پس با تیرہ درونان ماہیت بیتر و سرشناختہ و فرق بہ و بہتر ناشناختہ را چہ سرمایہ و آلودہ زبان آب کوثر و تسنیم و ما زمین ناشستہ مارا چہ پایہ کہ بہ لفظ لغت تلفظ کنیم تا چہ رسد بہ تحسین مضامینش لب کشادن و در صدد آفرین طبع مضمون آفرینیا افتادن خردمندان خردہ شناس کماینبغی دانند کہ دروغیست بزرگ بر خود بستن و تہمتے است لایعنی بر خود نہادن ولشر و عمداً از دعوی باطل بالبی نام برآوردن و محض بزرگی داد ستایش سخنے کہ فہم کوتاہ اندر یافتش قاصر آید و اگر راست پرسی بیداد بر جان سخن شناسی است دادن لاجرم از طی این مرحلہ قدم ارادت پس کشیدہ الموزجے بقدر استعداد ناطقہ بہ تعریف الفاظ فصیحہ و توصیف معانی بلیغہ در نطق میزند و زبان گویا را کہ از کمال نادانیم خاموشیش صواب است با یکا یک رنگی و یکجہتی سخن سنج سکینہ بنام[۱] ایزد این بدیع مرقع مسمی بہ حدیقۃ لغت کہ سواد الفاظش را سیاہی خامہ از ظلمات است و بیاض معانیش را سپیدی نامہ از آب حیات است و ہر ہتیش بہ لفظ چیدہ و بمعنی پیچیدہ بلفظ خریدہ و بمعنی جریدہ بلفظ و بمعنی فکر بکر بلفظ گوہر آبدار و بمعنی جوہر تابدار بلفظ نادیدہ و بمعنی ناشنیدہ بلفظ خاموش و بمعنی گویا نے نے بایں نہاں و بآں پیدا بلفظ رنگ و بمعنی بو بلفظ آئینہ و بمعنی رو

[۱] بنام ایزد این بدیع مرقع مبتدا موصوف بعدہ صفت شایستہ آنست خبر ۱۲

بلفظ ناطورہ زیبا و بمعنی مستورۂ رعنا بلفظ توجیہ و بمعنی تشبیہ بلفظ ستارہ و بمعنی سیارہ
بلفظ ذرّہ گوش و بمعنی در بہوش بلفظ یگانہ و بمعنی بیگانہ بلفظ حسرت خیز و بمعنی
حیرت انگیز بلفظ ہنگامہ آرا و بمعنی شوخ دلربا بلفظ افسانہ و بمعنی افسوں بلفظ
کم و بمعنی افزوں بلفظ زمزمہ و بمعنی باہمہ و بے ہمہ بلفظ عشق و بمعنی درد بلفظ
آہ و بمعنی دم سرد بلفظ نگار و بمعنی بہار بلفظ شرارہ و بمعنی از تفت دل استعارہ
بلفظ لالہ احمر و بمعنی داغ جگر بلفظ سویدا و بمعنی درد و سودا بلفظ جراحتے و بمعنی
ملاحتے بلفظ نالۂ موزوں و بمعنی عربدۂ جنوں بلفظ تقریرے و بمعنی تسخیرے
بلفظ ورے و بمعنی ذرّے بلفظ دبستانے و بمعنی ہمہ آنے بلفظ سخنے و بمعنی دیوانے
بلفظ شیریں و بمعنی نمکیں بلفظ غلو و بمعنی علو بلفظ مبالغہ و بمعنی بالغہ بلفظ بہانہ
و بمعنی بہانہ بلفظ مرغوب و بمعنی محبوب بلفظ مطلب و بمعنی مطلب بلفظ نے
و بمعنی پے بلفظ محل وجد و حال و بمعنی حلقش بے جد محال بلفظ بانا ب و بمعنی
نایاب بلفظ جزو و بمعنی کل بلفظ غنچہ و بمعنی گل بلفظ مضمون برجستہ و بمعنی مکنون
ہرجستہ بلفظ متین و بمعنی مبین بلفظ آمد و بمعنی سرآمد بلفظ شگفتہ و بمعنی
خوش گفتہ بلفظ ناز و نیاز و بمعنی سوز و ساز بلفظ طلسم و بمعنی طلسم کشا بلفظ
نیرنگ و بمعنی نیرنگ نما بلفظ حجلہ و بمعنی عروس بلفظ نقش و بمعنی طاؤس
بلفظ قال و بمعنی جوہر مقال ۔ بلفظ سمن و بمعنی چمن بلفظ از بلا بالا و بمعنی
اندیدہ کہ خوں پالا بلفظ سحر حلال و بمعنی عین جلال بلفظ ہمہ جوش و بمعنی ہمہ نوش

بلفظ صورت فصاحت و بمعنی معنی بلاغت بلفظ از آغاز تا انجام بلا جواب
و بمعنی سرمایهٔ بیداری نه افسانهٔ خواب بلفظ سرمهٔ دیدهٔ بینش و بمعنی قرهٔ باصرهٔ
آفرینش بلفظ دل پذیر و بمعنی بے نظیر بلفظ تبخاله و بمعنی آتش پرکاله بلفظ شگفته
و بمعنی رفته بلفظ بیدار و بمعنی خفته بلفظ سنجیده و بمعنی از بے فہم رنجیده بلفظ
پرده دار کمال و بمعنی پرده کشاے خیال بلفظ محبوب سیه چرده و بمعنی چون لیلی
در پرده بلفظ ستم دلستانی و بمعنی دلیل خونابه فشانی بلفظ روشن و روان چون
سیم و آب و بمعنی از شوخی و شرارت چون سیماب بلفظ روز نورانی و بمعنی شب ظلمانی
بلفظ از ہجوم مطالب ذخیره و بمعنی دیدهٔ وہم از سطوع انوارش خیره بلفظ پیکر آرمیده و
بمعنی غزال رمیده بلفظ مہبط انوار و بمعنی گنجینهٔ اسرار بلفظ خوشتر از خوبان و بمعنی
محبوب تر از محبوبان بلفظ پسندیده و بمعنی نور ہر دیده بلفظ ترکیب نظمش استوار و بمعنی
ترتیب صنایعش دشوار بلفظ محکم پیوند و بمعنی عام فہم و خاص پسند بلفظ متضمن معانی
کثیره و بمعنی وسیلهٔ غفران کبیره بلفظ فرزانه گداز و بمعنی دیوانه نواز به لفظ طرهٔ حور و بمعنی غرهٔ نور بلفظ
طلیعهٔ صبحِ سعادت و بمعنی ظلمتِ شام عبادت به لفظ چون آئینه جلا یافته و بمعنی چون آفتاب
بر ساحتِ وجود تافته به لفظ ستودهٔ ادانی و اعالی و بمعنی نتیجهٔ فکر عالی به لفظ افصح کلام و بمعنی رافع
آلام بلفظ راحت دل و بمعنی ہم سہل و ہم مشکل بلفظ پرداز سخن آرائی و بمعنی طراز دانائی
بلفظ نقطهٔ حکمت و بمعنی دائرهٔ معرفت بلفظ ہادی ہر غوی و بمعنی حاوی رموز
معنوی بلفظ منتخب و بمعنی در د طلب ـ بلفظ معدن زباندانی و بمعنی مخزن شیوا بیانی

بلفظ سلک مسلسل و بمعنی بر عدیم المثالی شل بلفظ پیرایۂ گفتار و بمعنی سرمایۂ کردار بلفظ ہمہ شوق و بمعنی ہمہ فہم و ذوق بلفظ آرایش بزم سخن و بمعنی نام بردار صنف نادر فن بلفظ متبوع شعرا و بمعنی مقبول علما بلفظ پاک از عیب و بمعنی مظہر سر غیب بلفظ ایہام و بمعنی الہام بلفظ تکلم معجزات و بمعنی تفسیر آیات بلفظ حسن اشارات و بمعنی ہمہ بشارت بلفظ نعمت سید رسل و بمعنی مطلوب جزو کل بلفظ اعتصام طاعت و بمعنی استظہار شفاعت بلفظ بر حق و بمعنی ایمان مطلق ست شایستۂ آن است کہ ببوسند و بر سر نہند و در دل و دیدہ جا دہند و حق این است کہ مزاج دان سخن و طبیعت شناس ہر فن فلاطون وقت جالینوس زمانی حکیم سید محمد اسحٰق موہانی المتخلص بحاذق کہ این گرامی نسخہ جاندار و ترکیب دادہ مقوی معجونے ساختہ مزاج ایمان را مفید دل و دماغ و شیخ الرئیس را کہ از متاخرین حکماست و تا بود بجز انہماک تجویز اخلاط فاسدہ نپرداخت و ماورای حرارت و برودت ہیچ نشناخت و جز رطوبت و یبوست چیزے ندانست و سوائے سودا و صفرا یادگارے گذاشتن نتوانست و از خامی علاوۂ بلغم و خون مادۂ پختہ نساخت سرمایۂ دماغ اطریفلیست دیدۂ باطن را نافع و بو نافعیست امراض درونی را دافع الحاصل ہرچہ گویندش می زیبد و ہرچہ ستانیدش می مزد این ہیچ نشناس[1] کج مج زبان محمد ولایت علی بن منشی محمد یحییٰ علیخان را کہ اگر خطے کشد نہ نزاید است و اگر نقطہ رقم کند چون صفر ندارد کہ خارج از حساب است نفعے نہ زاید خامہ از دست ناتوانی تحریرش چون بید می لرزد

---

[1] این ہیچ نشناس فلان را مبتدا موصوف بعدہ صفت چہ زہرہ خبر ۱۲

ونامه از سیه کاری عبارت بی معنیش به هیچ نمی ارزد هرچه میگوید آهن سرد است که میکوبد ونقطه که بقرطاس می نگارد تخمی است که در زمین شوره می کارد - نه زبانی که حرفی از هیچ چنانکه سزاوار است تواند زد ونه خردی که اگر سخنش رد کنند نامش نبرد - وخود را به زبان نیندازد لراقمه

هرزه گوی بجهل ونادانی — به سفه بی نظیر تا دانی
لاف او بر خلاف گفتارش — عار گفتن شعار واشعارش
گفتهٔ او تمام بی معنی — سخنش جمله هیچ ولا یعنی
گفتگویش به بی اساسی ها — ننگ بزم سخن شناسی ها
قلمش چوب ناتراشیده — همه جان رقم خراشیده
الغرض گفتنش نمی زیبد — تا هم از قیل وقال نشکیبد

چه زهره وکدام دستمایه چه نیرو وکدام پایه که سخنی به ثنای نامتناهیش سنجد خبر واگر بدان غایت که شاید از دست وزبانش بر نیاید بی صرفه از خود نرنجد الاجرم شمع بزم ایمان عبدالرحمن خان عمده ذریعه نجابتش نپرداشته ومصنف را گرامی داشته طبعش پرداخت وحسن نیت رنگ انطباعش ریخته کالنقش فی الحجر ساخت محقق هر فن یگانهٔ زمن مولوی حکیم محمد احسن که صاحب کتاب ارشادیه تلامذهٔ اوست ودین بی مایه را به فحوای کل مومن اخوة ونیز بحکم هموطنی و همسایگی دلی بخلوص صنعتش ملوست بدایای نگارش تقریظ وتاریخ ختم تصنیف فرقم

بفرقدان برافراخت تا سطرے چند که نتیجهٔ شطرے از اوقات است نگاشته آمد
و خاربندی بگرد این حدیقه گذاشته آمد و ابیات مادّهٔ این است که از غیب بدل آمد
و از دل بزبان و از زبان بخامه و از خامه بنامه لراقمه

آنکه نامش محمد اسحٰق است در افاضت وحیدِ آفاق است
متخلص بحاذق از حکمت متحقق چو طوسی از فطرت
اوستادش یگانهٔ هر فن متعارف بمولوی احسن
مبتدی را به فیض نیسانی میکند انوری و خاقانی
رودکی را نه بود این پایه عنصری هم نداشت این مایه
چون ولایت شنید گفتهٔ او گوهر نظم دید سفتهٔ او
گفت تاریخ این منقبه نعت طرفه نگینهٔ حدیقهٔ نعت

تقریظ رمز الشهادتین حمد بیحد بے نیاز مطلق را که بمقید و مطلق نیاز بستن
وذات پاکش از تجرد و تقییدات بکمال تقدس لغایتے محتجب است که آرائے عالم آرا
مخلوقات را یارائے ادراک رازش نیست هرگیاهے باقرار توحیدش همه تن انگشت
شهادت برداشته و هر برگے برگ سر سبزی خود از و نهاده گلشن مصطفوی از
هبوب نسیم فضلش به گلهای شهادت رنگین و چمن مرتضوی باهتزاز صبای عنایتش
بسر سبزی کرامت بهارین تا سبزهٔ مطره از قطرات شبنم در غمی حسن اشکے پیدا کرده سرسبزی
مدامش بخشد و تا لالهٔ احمر ابداغ خونگری حسین همه تن خون گردیده سرخروئی دوامش بخشیده

غنی ذاته عن کل ذات   باستغنا بری عن صفات

فصلی علی سیدنا محمد و آله الطاهرین و اصحابه الطاهرین و نشکر علی احسانه
که درین هنگام برکت آغاز خیر انجام نسخهٔ متبرکهٔ رموز الشهادتین طبع گردید
و مصنف حق تصنیف بصاحب مطبع بخشید و منه التوفیق و هو الرفیق -

دیباچه دیوان حمدے که خون دل از دیدهٔ قدسیان بچکاند و عارفان را
بقطرات ناسور جگر بگریاند نه بغایتے که ذره بر خاک متافت و نه بنهایتے که لعل و نهان
یافت - نه بدان شمار که ستاره بر آسمان بینی و نه بدان مقدار که انقلاب از
آثار آن بینی نه باندازے که حرکت و سکون در اشیا و نه بقیاسے که دانه بخرمن
و آسیا نه چنان که در بدر یا و جوهر در کان و نه چنین که باران در سحاب و برگ
در نخل و بار آن نه بدانچه که نفوس و انفاس و نه بدان پایه که در ادراک حواس
آید بر تبه که معلوم اوست - و بدرجه که از علوم او بیگانه دل بدانش نواز
زبان بسخن گرامی ساز را که از نهانخانهٔ نیستی بوجود صور علمیه که عین حق است
نه باطل و بجز تغیرات معلومه که متعلق بصفات اوست عدم کلی او محال و اگر
بصورت ثانیت هم در علم اوست که یعنی باقیست تیره کالبدم را برداں

سله حمدی که چنین و چنان است مبتدا بیگانه دل بدانش نواز و زبان بسخن گرامی را خبر ۱۲
سطه که از نهانخانهٔ نیستی موجود صور علمیه تیره کالبدم را بر دوان روشن دل نازک و ما غم را الفکر چادر
خیال اختصاص زاد فقره اصل همین قدر است باقی صفت و متعلقات ۱۲

روشن که هرچه ورای اوست هم برای اوست و دل نازک ما غم را بفکر جا داد
خیال که هرچه از و خیزد هم بر او ریزد به هر هنگامه افزائی خرد فریب انجمن شمع آرائی
اختصاص داد و آنچه از دست تعلّم برنیاید و طبع نازپرور برنتابد از شور حسن و
سوز عشق که درد کلام افزاید و آنرا که زخمی بجگر باشد نمکی بر جراحت پاشد
همه فراخور حوصله ارزانی داشت همانا در فیض بر من کشاد و سرّ معنی در سر نهاد
وانه پیداست که تا جان علوی به پیکر سفلی پیوند یافت و آفتاب هوش بر ساحت
هستی تافت هوای آنم در سر افتاد لراقمه

عین حقیقت بود قطرهٔ دریای ما پرده کشای حباب خویش موج است و آب

وچون برحمت نامتناهی خواست که از دایرهٔ والشعراء یتبعهم الغاوون
بر آرد جمال محمدی صلوا علیه و آله در آئینهٔ لولاک لما اظهرت الربوبیة بدیده‌ام تقسیم نمود
که بسکر سر جوش تحیت و شکر سر خوشم دارد تا اینکه من و نعتی که دل پاکانرا بجول
در تپاند و خونابی که دل از ریشه و وانی جگر کف آورده قطره قطره بدیدهٔ نمناک
رساند نه آبی که محبت شورانه اشک بجوش آمیزد و نه تابی که حسن آتش عشق
بجگر ریزد نه فروغی که شمع بکاشانه افروزد و نه سوزی که جان پروانه بسوزد
نه رنگی که صبا غنچه را بجوش غلطیدن آموخت و نه بکاهشی که گل از سرزنش
خارا ندوخت نه بجوششی که ناسور را بچکیدن و نه لشوری که داغ را بخندیدن
نه بحسرتی که جان را تمنا افزاید و نه بحیرتی که دیده را تماشا رونماید بلکه شوقی

که احدیت را با واحدیت وبذوقے که ذات مطلق را بهویت وهمه ارمغان بارگاه آن بے همتاے بزم دنی فتدلی واد بلکه اداے خلوت فکان قاب قوسین اوادنی که از مرکز کاف[۱] تا دائرهٔ قاف کن بمشاهدهٔ حقیقت صفاتیهٔ ذاتیه صورت جمال ومعنی جلالش را آئینه ایست روشن وصاف می بیند هر که بیناست الا تا از دو بینی برعکس نه بینی وانرا دانی قضیه منعکس ندانی که تنزل اول حجت قاطع است نور بسیطش محیط است وبچندین اشکال مختلفهٔ انسانی که هریک بجاے خود علامت نورانی وکمالیست از دو دهر اصناف افراد جامعیت وفی نفسه بیکتائی صانع شاهدیست بلا ثانی وبجاهیت اودا نادر لقاے او فانی پرتو باهر انداخته واز بس روست که این پاک بادیه پرداخته واز خزینهٔ عزت بگرانمایه تشریفے که ولقد کرمنا بنی آدم گرامی ساخته وچون کائنات بالوان متنوعات وانواع تلونات مرأت حقائق انوار اوست تجلاے که ما فوق او گفته آید کجاییس سایه وحدت پایهٔ او هم جلوهٔ بے پردهٔ اوست ودرین مقام که دل از حیرت آشفته وار است ودیده را از محویت مژده بر هم زدن دشوار است نیایش را چه مجال وستایش را چه مدخل ؎

غایت فضل رسول الله نباید در سخن
هر کمالے را که میدانی بدو نسبت بکن

اللهم صل وسلم علیه وعلی آله الطاهرین واصحابه الطاهرین وچون خواست الهی بدین وسیله رحیمانه در سلک [illegible] الشمس [illegible] المؤمنین منسلکم ساخته اند بستا

---

[۱] از مرکز کاف تا دائرهٔ قاف مبتدا وموصوف لبده صفت یا متعلقات پرتو باهر انداخته خبر ۱۲

که هنوز آموزش بکمال نه رسیده بود شغفی بکلام دردلم انداخت الا بموجب آنکه لراقمه

همت بلند داده و طالع فگنده پست　　داغم ز آسمان که زمین میکند مرا

سیزده ساله بودم که گردشی برود گار روی داد و از کجبازی نرد باز فلک شاه در ششدر
افتاد پدرم منشی محمد یحیی علیخان مدظله مهره در بساط نه یارتا چار دست از تربیت کشیده
چنانچه بی منت که اگر نیز انوی ادب پیش ادیبی در نیامدی هرچه خواستمی مطالعه
داشتمی سپری شد ناگاه شوری از هر دیار برخاست و آشوبی از هر کنار هنگامه
برآراست تا اوقاتی که تحصیل اندوخته از صرف و نحو گذشتنی نجهت عمر فنا شد
که همه از یاد رفت و شاهی که مرده را از خاک بردارد و بشارت به یاد رفت بعد از
انارت شاهی و بعد از عمارت نشاط بخش لامحاله از شهر دور افتادیم و روزی چند باو
که مسکن آبا سنت و شبی تصحیح لپ رکه با وی امهات است از حوادث پناهی
می بردم تا آنکه نسبتم بیمار یا از خفت و غباری که برخاسته فرونشست هرچند بار
درین زمانه از انحالت که شام در جای و صبح در مقامی میگذشت نجاتی دست
بهم داد غم روزی ماند و بهروزی بحالت خود نمیگذاشت همدران هنگام که از سنین
هجری بهفتاد و هفت بر یکهزار و دو صد افزود یکی از آشنایان که چیزی میگفت
به غزل گفتنم اشارتی کرد و باصراری پیش آمد که عنانم پیش نه رفت و ماده فطری
خود بخود جوشیدن گرفت تا بسالی هفت هزار بیت کم و بیش از غزل و مثنوی فراهم
آوردم حیثی به رایی بر آمد که زمانه کم با یکی سر آمد دل بزبان و زبان بسخن آشنائی

یافت وآنچه از دل بزبان میرسید چون اشک از نظر افتاد تا همه را پاره کردم و دو باره هنگامه تازه برانگیختم و چون پنج سال بدین وتیره گذشت از هرزه سرائی باز آمدم و پیوند گفتار بگسیختم اکنونکه سه سال بشمار افزون است و جزو هشتاد و پنج رهنمون کل اوراق پراگنده را بدو جزو مرتب ساختم و دل از خلش و جگر از کاوش بپرداختم واین نخستین مجموعه ایست از ترتیب سوخته مشتمل بر متفرقات و غزلیات و بعد ازین اراده چنان است که بجز قصیده در نعت یا محمدت اکابر نگویم و بچار سوی هرزگی نپویم ؎

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردن است استغفر الله العظیم

وجز اینکه تا سال هشتاد پارهٔ از غزل و مثنوی بملاحظهٔ غالب مدظله فرستاده ام یک حرف درین فن شگرف یعنی نظم و نثر از کسے نیاموخته و دربرابر هر کسے افتاده ام آری ع

کس نیاید بجنگ افتاده

وانچه از قسم مثنوی یا قطعه بالتخصیص بضرورت نثر در نثر و دیباچه رقعه نوشته ام درین مجموعه داخل نکرده ام و در مجموعه مثنویات سهم نگاشته فرزانه سخنوران نیک از بد شناس سخنور فرزانگان دانش اساس اگر نه لقبیاے که بکرداد انشا زنا

---

[1] این فقرات باردیگر افزوده شده عبارت دیباچه در سال هشتاد و دو نوشته شده بود وغالب زنده بود ازین جهت مدظله بنام او نوشته شده ۱۲

اند که بسرشک آرد بلکه حقیقت و علّم الانسان ما لم یعلم نشین گردانند
و بمرکز انصاف مستقیم دارد۔ تامل فرمایند پی برند که این مایه از کیست و این پایه
از کجا ورنه این ننگ رفتگان و عار آیندگان را چه نیرو و کدام یارائی ولا بیان
آخر نه چنانم که فرق در معنی بیم وال کردن نتوانم۔ و معنی فرق یک سر بو ندانم و از بینائی
بی منت نواز را نازم در بدین ناز بصد نیاز۔ سر بر آسمان افرازم که شعله رخساران
چهره بشارت خوی کرده نداند اعجاز حسن آب بر روی آتش آورده و جان بکرشمه
نظر که سحر بیمار کردن سامری خاصه ایمای اوست گداخته و خون از دیده
مشتاق که زهره آب نمودن نخستین ماجرای اوست روان ساخته را فیض تعلیم از
سخن است و برشته در وزنان دل بر آتش بی دود عشق نهاده و بوی سوز
از کباب آید بیرون نداده و اشک که از جانگدازی خودش فرو چکید بر حالت خود
فرو نه ریخته و تار آه که جگر بسر رشته کجبهتی بدست آورده بر او پیچیده از هم گسیخته
نمک از کلام پر شور من است برق را خنده و سحاب را گریه در آوردن ستم
نگه از دو سپید آه را بسوز ساز دادن غنچه را به تبسم و گل را بچاک گریبان آشنا ساختن
گلبن را سرکشی و بلبل را فغان آموختن خون را از رگ و پی و لیلی را از نی کشیدن
دیوانه را بجز و فرزانه را مجنون راه نمودن گل در آب و خار در پیراهن ریختن
ناوک جگر و نشتر در رگ دل زدن سینه لبنان و ناسور را الماس سفتن روا
حرم و عنان از دیده یافتن درد بجان و داغ پنهان داشتن الغرض هنگا

برآراستن و بعربده برخاستن شیوهٔ این شاهدان بے پرده بجلوه درآمدهٔ مستانه دوست که بصورت الفاظ کسوت معانی پوشیده با بہائے مسمی شده اند کیست که ازین بیباک نا ظورگان خرد بعشوه فریب کاسے بستانند و دررو دے بمشاطہ فکر که این ستورگان بکبر را گلگونه و نگار رہا راسته و طرهٔ طرار را پیچ و تاب داده چشم نامسلمان را کافرے آموخته و ابروے پرخم را بسجود معنی ساخته برسانده

تا سرش بنگرند دست بپیش برند   شعر و لا بنا همه پیش حریفان برند

و هو المستعان و هو المعین -

تقریظ مثنویات

ہاں اے ولایت ہرزہ پسیچ بادہ خیال برخیز و بخشے بہ نیایش درآورد لب پاس بیگانه و اور بے بہا ہنگامه برانگیز که اندیشهٔ آسمان نورد وحشی صفت آزرم آسود آرام یافت و خیال سبکسیر آتش زیر پا سر و دست از تنک بیزی انصرف کل وادی پیموده برآسود۔ دود سودائے که از آتش دل برخاسته و لب پیچیده بے و نفسے بصورت رشک گرم گرم انداز بیده گر بر خود فرو پیچیدے چنانکه پنداری انگریست که اگر بر خساره دویدے برافروختے و اگر بدامن ریختے لب سوختے و ساختے بشکل آه نیز تیز از دهن خود را آشنا بہ آمده لب بستی که گوئی پیکانیست که اگر بر لب رسیدے تخم ناله انداختے و اگر ضبط کردے جگر دوختے

زمانے فرو نشست و داغ جگر که از ورازنفسی عربدهٔ حُسن و شعبدهٔ عشق
چون ثمر از حرارت آفتاب تر و تازه می شد گاه بودے که بوے خون دادے
نے نے ناسور در او افتادے و گاه بودے که رنگ خون نمودے و زردی
چهره برفزودے روبه بهی نهاد نالهٔ که شور از جا نها برانگیختن و نمک بر زخم
خسته دلان ریختن تسکین گرفت و فریادے که دل بدخاش جویان بے پروا
را بدرد آوردے و جگر سنگین دلان سخت آنرا خون کردے به تسلی
آمد اضطرابے که سرمایهٔ تپش دل بود انحطاط پذیرفت و اضطرارے که
حواس خمسه را بخود نگذاشتے در بعض نماند نه خلشے است که خار در پیرهنم ریختے
نه کاوشے که شورابهٔ سرشک را بخون آمیختے نه از آنچه که جز بر صفحهٔ واهمه ثبت
نیافت اثرے و نه از هرچه که جز فکر صاحبش استوار نداشت خبرے نه از گیسؤ
پر شکن بر پاے خیال دامے و نه از تیره بختی سودا یش هر صبح تر از شامے
نه حالتے که اگر مخاطب باشم از اثر محویت بپاسخ نگرایم و نه شامتے که باهم
انفعال از آن حال از تخیل باز نیایم نه از خیال رخسارے بجوش دل خفته
و نه از نوک مژهٔ ناوکے به جگر فرو رفته نه از تبسم نوشین زخم جگر شکر خند
و نه از چشم جادو دل مجرو سیه پا سپند نه از اداے قامت هر ساعت
سامان قیامت و نه از بیباکی ملامت هر دم فارغ از سلامت نه از

کرشمهٔ عشوهٔ خوبان اندیشه ور سر و نه از غمزهٔ فتنه جویان ریشه در جگر نه در طاق ابروے سر به جیب سجود فرو برده و نه از خنجر نگاهے بے زخم تیز مرده نه از طول امل مشتاق وصال ـ و نه از کوتاهی بخت مبتلاے ملال نه از پیچ و تاب فکرت اسیر بلا و نه از غیرت عشق و در رشک حریفان خلا و ملا نه از فکر بندش مضامین غنوده مانند سر به بالین نهاده و نه از جستجوے فصاحت الفاظ و بلاغت معانی در آب و آتش افتاده نه از استعاره سرگردان وادی یاس و نه از تشبیه پراگنده وهم و قیاس نه از تفریق در فرق خوب و زشت و نه از مراعات در رعایت حرم و کنشت نه از قافیه و ردیف مطلب و نه از افسانه و حکایت مقصود نه از ضرب و ابتدا نشانے و نه از صدر و عروض وجودے نه از مبالغه محو خوبی ترکیب و نه از اغراق مستغرق نظم و ترتیب نه تمناے که کاش این لآلی منظوم یعنی مثنویات متفرقه به سلک انتظام منسلک شدے و نه آرزوے که اگر بیتے نغز و دلچسپ گفتمے در کاوش بودمے که به سخن شناسی رسیدمے و این زمزمه سر دمے و داد جگر کاوی یافتمے لراقمه

در دل من نمانده پرواے　　　بسر اندر نماند سوداے

گرچه این دفتر پریشان است　　　مرهم زخم سینه ریشان است

هرچه از مثنوی رقم کردم　　　همه یکجا فراهم آوردم

همه نه مثنوی ست گفتهٔ من — نه دُر شاهوار سفتهٔ من

جمع کردم بخوبی و آذین — بنگر این نگارخانهٔ چین

روزنکے خیاره برده رفت زدست — تا نوشتم ولایت آنچه که هست

یگانه نخستین مثنوی که ذکر جمیل است داستان جنون انگیز است افسانهٔ فسون آمیز است هر حرفش بر جراحت دل نمک پاش است هر سطرش جهتش لف بر پیچ دل آویز است و هر دائره از شرر خیزی کرهٔ نار دوم مثنوی که جلوهٔ حسن است خارج از اندازهٔ کم و بیش است نه حال بیگانه نه حالت خویش است مرهم زخم دلهاے ریش است کیفیت عشق ستم کیش است راز نهان نهان است چون صورت از آئینه آشکار سوم مثنوی که شعلهٔ محبت است حکایت پرسوز و ساز است الحق همه جا انگداز است مشور حقیقت و مجاز است مشوه راز و نیاز است از آغاز تا انجام شرربار چهارم مثنوی که جذبهٔ عشق است نشان خلوت اخلاص است سرگذشت عام نیست روداد خاص است قاتل درمیان نه مقتول بے قصاص است آری سرمایهٔ خونگری آنش الخواص است جان در حیرت است و دل آئینه دار پنجم مثنوی که خیبر است از افسانه سرائی جدا است ذکر شجاعت شیر خدا است آنکه نامش علی و کنیتش بوتراب و خطابش مرتضی است و برادر و داماد مصطفی است صاحب بدر و حنین است و مالک ذوالفقار و ششم مثنوی که اعجاز محمد است معجزهٔ خیر البشر است از ابتدا تا انتها پراثر است مصداق مسیح بے پدر است جلوه سرچشمه است طفیل آن سرور است درود بر او و آل او و اصحاب کبار و هفتم مثنوی که ماه

شب افروز است رعایت اولش بے خطا است و از روضۃ الاحباب کم و کاست
در روایت ثانیش از در مجالس که مشکوک علما ست و مشتبه درراست و نادر است
الحاصل مشتمل به نعت سید ابرار۔ و پیشتنش مثنوی که حسرت دل است و شمع حرم
ایمان است و سرمایہ سرور دل و جان است۔ حرز جان کافر و مسلمان است
و هر مرض را علاج و هر درد را درمان است جوش دروں است و به پرده گفتار
نهفتش مثنوی که رمز الشهادتین است ترجمه سر الشهادتین عربیت و در مناقب
سبطین نبی است حقیقت بے آبی و تشنه لبی است و تذکره حق شناسی و
حق طلبی است صلوٰۃ اللہ علی النبی و آله الاطهار۔

القصه عمرے در تجسس حسن معانی که در پرده الفاظ مستتر است جان کاستم
تا هنگامه این نیرنگ خیال و طلسم فکر به پرواز نو برآراستم چنانکه جناب والد
مرحوم مفتی محمد یحیی علی خاں مدظله فرماید ؎

چه بلائیست حسن در پرده   پرده در پرده برد جان مرا

اینکه اگر سخن را معنی شد اساس به پیرزاده آیینه [illegible] سخن پیشه زنگ
نکشاید۔ و باندازه که خود به تفحص فصاحت و بلاغت جان می کنند به جا نکتی
نظر فرمایند۔ چشم انصاف بغور و تعمق باز نمایند چه عجب که اگر بالفرض همه عیب
است جز هنر نبینند و از پرده پوشی که مقتضای تخلقوا باخلاق الله بوده است اغماز نکنند
و به انگوشه که تنگ ظرفان کوتاه حوصله خود پسندی دم نزنند و جز به خطا نظر

بر صواب نیفگنند از دردلشکنی در نیابند و بقدرے کہ بندہ مجبور و مختار است
از خوب و زشت معذور و معاف تصور فرمایند لراقمہ

بندہ را بندگی ضرور بود — لاجرم مورد قصور بود
ہر چہ عیب و صواب تقدیریست — خارج از اختیار و تدبیر است
اے ولایت درود بر احمد — از ازل تا بحشر و تا باید

تقریظ رسالہ جناب مخدومی حکیم خلیل اللہ شاہ لکھنوی کشمیری

[ل] اے ولایت حیرتے کہ مراست ندانم کہ از کیست و چہ است نفسے از خود می روم کہ ہر چہ در اجرام علویست یا اجسام سفلی حقیقی است کہ بصورت و معنی کیست و خود اطلاق موجود بہ یک وجہ نیست ؎

وجودے مطلق از قید مظاہر — بنور خویش ہم بر خویش ظاہر

و ساعتے متحیر میشوم کہ این ہمہ اوضاع مخالف و اشکال مختلف و صفات متباین و اسمائے متنافر از کجا است ہمانا جز تعینات و قیود نیست ؎

چو سلطان وحدت علم بر کشید — جہاں سر بجیب عدم در کشید

اللہ اللہ یکے در فکر وجود افتادہ است و یکے در ذکر شہود و در حقیقت جائے کہ

لہ این نثر را حضرت مرشد برحق قدس اللہ سرہ آنقدر پسندیدہ بود کہ بدفعات شنیدہ و ہر گاہ در ہنگام ضعیفی لیہ ر آمد اورا نیز بار از فقیر بذریعے خود شنوانیدہ۔

غیر نیست این هر دو را چه بود ؎

غیرتش غیر در جهان نگذاشت — لاجرم عین جمله اشیا شد

یکی از تشبیه حرف میزند و یکی از تنزیه سخن می راند و چون حقیقت ظاهر شود کیست که در غوغا ماند ؎

نسبت تنزیه و تشبیهش نمودن ناسزاست — کی سزد این قیدها در ذات بحت یار ما

غافلان گویند که ما فانی و او باقیست و عاقلان دانند که انما خلقتم للابد حدیث

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

هر چه می بینی فی نفسه بوحدت ذات شاهدیست که نظیر ندارد و هر اختلافی که درمیان است فی الحقیقت برکثرت صفات گواهیست که صاحب نظر نپندارد ؎

فرستادیم آدم را به گیتی — جمال خویش در صحرا نهادیم

اگر بچشم حقیقت بنگری امکان از بحر وجوب قطره ایست و در حدوث و قدم جز موج و دریا فرق نیست ؎

ز دریا موج گوناگون برآمد — ز بیچونی برنگ چون برآمد

در یتیمی که آبروی آن دریافت خواجهٔ کائنات محمد مصطفی است ؎

اول امواج دریای شهود — گوهر یکدانهٔ بحر وجود

علما گویند که نوری از نور احدیت جدا شد و صورت محمد گرفت حاشا که سر که تجزی پذیرد خدا شد آری ؎

محمد بصورت عرب آمده   بمعنی نگر عین رب آمده

اوست که خود اول است و خود آخر   اوست که خود باطن است و خود ظاهر لہٰذا قسم

غیر او نیست اول و آخر   عین او هست باطن و ظاهر

فصلی الله علیه مرة بعد مرة وسلم بعدد کل ذرة ؎

درود و ملک بر روان تو باد   بر اصحاب و بر پیروان تو باد

ہاں اے عزیز من حقیقت نا آشنا ے دیوانہ کجا و این نشید مستانہ و گفتار دلپذیر

کجا ست ؎

صلاح کار کجا و من خراب کجا   ببین تفاوت ره از کجا ست تا بکجا

روح و روانم فدا ے او که این سر در سرم نهاد و دل و جانم خاکپا ے او که راز حقیقت من خبر داد ؎

غلام عشقم و لطف و کرم بہا ے من است   کسیکه بنده بخواند مرا خدا ے من است

صورت او که مظهر جمال و جلال است آئینه معنی است الا از بهر آن که فارغ از قیل و قال

لا یعنی است ؎

بصورت تو بتے کمتر آفرید خدا   ترا کشیده و دست از قلم کشید خدا

دائره انوار الٰهی مرکز اسرار نا متناهی قبلهٔ حقیقت کعبهٔ طریقت محرم حریم راز سلطان بے نیاز فارغ از هوا و هوس مرشد عیسی نفس الفانی فی الرسول الباقی بکمال الوصول المخزن برموز المخفی الخزینة لسرایر المثبت والمنهی الجلیل بجلاله الجمیل بجماله المرشد بارشاده الارشد برشاده الهادی بهدایته المنتهی

بنهایة الکامل بکماله المستغرق بجماله المتفکر بصفاته المتحیر فی ذاته لراقمه

نور مطلق گر بود خادم صفی است | مظهر حق گر بود خادم صفی است
در جلال اوست شان اولیا | در جمال اوست آن اولیا
چشم خودبین را خدابین میکند | هر کجا خاریست نسرین میکند
از نگاهش ذره گردد آفتاب | شیخ ست و مفتی و ملا خراب
احمد است و مصطفائی میکند | با فنا فی الله خدائی میکند
ختم بالله کاین سخن اغراق نیست | آفتابی هست از آفاق نیست
گر تو خواهی دیدن آن آفتاب | از جمال شاه خادم رو متاب
سرمهٔ اخلاص اندر دیده کش | تا ببینی روشن و تابان و کش
ور تو منکر مثنوی آنهم بجاست | دیدهٔ خفاش خود بینا کجاست
ور بحق کوران نباشد این سخن | ای ولایت بهر من یا مثل من

ادام الله فیوضه علینا و علی جمیع المریدین اما بعد میگوید خاک راه محمد ولایت علی المخاطب بعزیز الله بن منشی محمد یحیی علیخان که این رساله ایست نادر و مختصر که واقف نکات مریدی و پیری حکیم خلیل الله شاه لکهنوی کشمیری بزبان لطیف و بیان فصیح مرتب کرده که تمسک مریدان سلسلهٔ عالیه صوفیه صفویه باشد از رد و غرضی ندارند از قبول چیزی و خود میباشند را چه محل و مناظره را چه محل که اگر کسی به ردش آید غیر نیست و اگر قبول کند چه خیر نیست

گر قبولم کنی و گر مردود   نتوانم زدن دم ایراد
داروکردن
و منہ الحق والباطل ولہ الحمد فی الاولےٰ والآخرہ۔

تقریظ دیوان ورتمیط ولزوم سجعین وغیرہ

تعالی اللہ ایں دیوانے است یا از علم معانی بیانے جسم سخن را جانی است
یا از حلاوت آب حیوانے نےنے سر نقطہ اش دہانے و ہر خط زبانے گلگونہ روے
بتان است یا پیرایۂ حسن بیان کرشمۂ سیم تنان است یا راحت دلہاے تپان
نےنے خستہ را درمانے و کشتہ را جانے جوہر مضمون است یا گوہر مکنون سرور جان
محزون است یا مخزن یواقیت مخزون نےنے آنرا مکانے و ایں را کانے طلسم
خیال است یا چہرۂ نظم را خال مجموعۂ جدید حال است یا جامعۂ ہزل محال۔
نےنے محبت را نشانے و عشق را نشانے ہنگامۂ فتنہ جویاں است یا دل
گرمی شعلہ خویاں افسانۂ خستہ دلان است یا جانِ افسون و دلِ آن
نےنے زخم را نمکدانے و شور قیامت را سامانے سوز دروں است یا شور
جنوں دریاے خون است یا تلاطم جیحوں۔ نےنے سینہ را سنانے
و دل را پیکانے یوسف با کاروان است یا جرس رہروان۔ پیکر معنی را
روان است یا صورت عمر روان نےنے نہال صبر را سنانے و فریب ہر
دلستانے۔ غمزہ را دور باش رسته یا دلبر مائل یا آزار شرح حالت زار نیست

یا جلوۂ حسنِ دل آزار نے نے شورِ جہانے و ہمہ نالہ و فغانے کلام رنگین ست
یا خاتم سخن را سجع نگیں۔ خفتہ را شمع بالیں است یا بیدار را نورِ یقین نے
نے دماغ را ریحانے و دیدہ را گلستانے۔ عربدہ جوے سراپا ناز است یا شعبدہ
خوے ہمہ طناز بزم آرائے سوز و گداز است یا پردہ کشائے راز و نیاز نے
نے ہمہ سوزِ نہانی و ہمہ حسرت و حرمانے تماشائے دیدن است یا نویدِ شنیدن
خزانِ برخود پیچیدن است یا بہارِ گل چیدن نے نے گدازِ نہانے و شمع
شبستانے شمع بر خود پروانہ است یا وارستہ کہ بستیش پروانہ فروغ
ہر کاشانہ است یا جدو نہرے کہ محل حاشا نہ نے نے گفتن را جہانے و شنیدن
را سلسلہ جنبانے چمن بے بہار است یا گردشِ لیل و نہار۔ گلبنِ بے خار است
یا تازگی ہر مرغزار نے نے برگ خزانے و شگفتن را خیابانے آئینہ
بے زنگ است یا از سیہ بہار معنی عین زنگ معنی بود۔ ولے بے رنگ است
یا فریبندۂ دل بے رنگ۔ نے نے ہر لحظہ ثباتے و ہر دم آنے زبان
سخن را آشنا نیست یا نسبتے کہ اورا اسما نیست از تشبیہ جدا نیست یا از
استعارہ جدا نے نے آبِ روانے و آتش سوزانے جوہر تیغ نگاہ تیز است
یا معرکہ خشم و ستیز نیرنگیِ عشقِ فتنہ خیز است یا نمونۂ کج دار و مریز نے نے
ساحری را قرآنے و ساحری را ایمانے مرقع معانیست یا مجموعۂ سخندانی
دفترِ اسرارِ نہانی است یا ترجمۂ زبانِ بے زبانی نے نے ہمہ بہارستانے

وطرفه نگارستانے شاهد دلفروز است یا مونس شب و انیس روز۔ رفیق جان
غم اندوز است یا هر مصرعش ناوک جگر دوز نے نے برق تپانے و ابر بارانے
دانا را هوش افزا است یا خرد را دیوانه نما دیده را حیرت زا است یا دل را حسرت آما
نے نے همه فیضانے و مایه سرور سرهر بانے تحیر سخن پروران است یا آئینه
فکر دیده وران دلبند فسونگران است یا کتابه پیشطاق دلبران نے نے
پیشکش هر مهمانے و دست بخت میزبانے دودے از داغ جگر است یا
طوفانے از دیدهٔ تر سواد بینش هر صاحب نظر است یا محبوب پری منظر
نے نے پیچ و تاب را سنبلستانے و طول امل را بیابانے سرمایه آشفته سریها
یا آئینه دار بے خبری صورت معنی پرورست یا گنجینه سخنوری نے نے گوهر
نایاب را عمانے و باتاب لعل را کانے دولت بے زوال است یا جواب هر سوال
دلیل عین کمال است یا مبدا آخر در امآل نے نے سود بے زیانے و ناموری
را برهانے۔ نوش بے نیش است یا حلاوت از عسل بیش نا طوره بیگانه در
خویش است یا عقل جنون در پیش نے نے خودنمائی را نشانے و خودفروشی
را دوکانے سودائے روز افزون است یا دیوانه را بجز دره مضمون حقیقت دلهائے
پرخون است یا انجام کار آغاز جنون نے نے مستعد را امتحانے و مستفید را
احسانے حدیقه حسن عمل است یا نتیجه فکر بے خلل حل مالاینحل است
یا مشکل غیر منحل نے نے دیر مغانے و عشق را کفرستانے خوشه چینان چمنستا

یا نقشۂ نان و زمین رشک نگارخانۂ چین است یا سراپاے لعبتان حسین نے نے
کیفیت وجدانے و شرار باطن را دخانے سرمۂ چشم بینائیست یا لُب لباب حکمت
و دانائی حاصل حوصلہ آزمائیست یا محاصل خودآرائی نے نے چمستانے پر از
لالہ و ارغوانے تجلاے کلام را ایمنے است یا از لالہ و نسترن خرمنے طراز دانش
ہر فنے است یا جواہر اندیشہ را معدنے نے نے لفظ و معنی را قرانے و سعادت را
معانے مغز ہر گفتگوست یا سراغ ہر جست و جو زمزمہ کوبکوست یا ترانہ نغز و نکو
نے نے از سواد شبستانے و از بیاض چراغانے آرایش ہر انجمن است یا گل
تازۂ ہر چمن سلسلۂ ضبط ہر سخن است یا واسطۂ ربط جان و تن نے نے یا شعلہ
ہر بانے و یا نور نظر ہمعنانے طرۂ پیچ و پیچ مضامین است یا سواد دیدۂ دوربین
کلام شیرین است یا شور عشق نمکین نے نے بضاعت ضعیف البیانے سرمایۂ ادانے
عنوان ہر نامہ ایست یا رشحۂ ازنے خامہ فروغ ہر صحیفہ ایست یا لطف ہر چکامہ
نے نے تمسک ہر بذلہ خوانے و ظرافت ہر جوانے مطلع اشعۂ ساطع است یا
پیرا از ابیات لامع جوش افزاے ہر سامع است یا ذکاوت را حجت قاطع
نے نے ہم بوستانے و ہم عندلیب خوش الحانے قافیہ را حبیب و سائل است
یا عروض را فتاواے مسائل خلاصۂ سائل است اعتصام ہر گوینہ و سائل۔
نے نے یوسف بلاغت را کنعانے و مصر و زندانے قبلۂ شاعران است یا کعبۂ
عاشقان مقصود عارفان است یا مطلوب ہر دل و جان نے نے پرواز کاروانے

والفاظ را کار روانی نسخهٔ شفاست یا تفسیر صحف صفا تصویر جور و جفاست
یا مرآةٔ مهر و وفا نی نی کشتوی نظم را سلطانی و مملکت ذهن را خاقانی۔ تقریر چه آهنگ
است یا ترنم سرچنگ منصوبهٔ بازی فرنگ است یا بهر علم را فرهنگ نی نی هم
عرفانی و فطرت را ایوانی جلیس جلوت است یا محرم حریم خلوت مجمل الجواهر
بصارت است یا نور العیون نظارت نی نی جمعیت خاطر هر پریشانی و گفتار
از خود پشیمانی جا افزای سیاسان است یا راه نمای کاملان پرده دری
حاصلانست یا پرده دار قابلان نی نی عیب را هرگانی و هر هنر را بانی
نور دلهای تاریک است یا جادهٔ اسرار باریک رنگ و بوی دور و نزدیک است
یا حسن و عشق را شریک نی نی هر ادیب را ادبستانی و هر بلبل را بستانی مطبوع
جوان و پیر است یا مقبول صغیر و کبیر مرغوب برنا و پیر است یا منظور هر بی نظیر
نی نی دافع غلطانی و باعث اطمینانی و ساز کم مایگان است یا همراز بلند پایگان
گنج شایگان است یا خزانهٔ رایگان نی نی نعرهٔ جانستانی و تیر بی امانی
موافق حکمت یونانیست یا لطیفهٔ ارنی ولن ترانی مطابق احوال روحانیست
یا چهره رحمت یزدانی نی نی دشمنان را سیف برانی و دوستان را نور جانی
مرهم زخم دردمندان است یا داغ جگر خودپسندان لاله زار خندان است یا
خنجر سینه را سپندان نی نی جهان دیوانی و با احباب ارمغانی لراقمه

هر چه از خوبی کلام گوست　　بی تکلف درو است یا خود از وست

کام جاں را حلاوت معنی است | هر که گوید خلاف لا یعنی است
روش او ز هر طریق جدا | عبد او در سپاس نام خدا
صفحه صفحه شگفته دیباے | هر ورق از شگفتگی چمنے
هر چه گفتم هنر بود یا عیب | همه در دل فگنده الهام غیب
اے ولایت کمال من چه بود | فیض او هست هر سخن که بود

آرے اگر همه زشت است خوبی آموزگار است و اگر همه خوب است زشتی حاسد را بے کار بالجمله اگرچه کم است بسیار و یادگار تن خفته و جان بیدار و مقام ستائش پروردگار ہمانا اگرچه از ناکامی همه تن یاسم الا مورد رحمت بے قیاسم ہماں به که قدر نعمت شناسم بے بخشنده بے منت را سپاسم که همه از کرامت اوست چه گفتار و چه کردار آخر نه ہمانم که به پیکر صورت مانم از معنی حرف نه دون چه دانم و از لفظ سخن راندن کے توانم که وجودم بے کار است و کارم بدست مختار جان آفرین که جانم بخشید بلکه از سخنوری جهانم بخشید آفرین بر آنکه زبانم بخشید و تمیز سود و زیانم بخشید ورنه خود مرا چه اختیار. اکنوں بباطن بیدارم اگر بظاهر خفتم و بمعنی نمودارم اگر بصورت نهفتم و ایں همه گوهر آبدار که سفتم بطفیل وجودیست که از عدم برآورد تا گفتم پس درود بر سید ابرار ۵

صلوا علیه بکرة و عشیة | الف الصلوٰة مع السلام وزیدا

اے ولایت ایں چه پرداز انشا ست که هر فقره از ربط مبر است در لفظ

از هم گر جدا است و در معنی از مناسبت معرا است واز آغاز تا انجام بیک هنجار گفتار
مجذوبانه است یا تبرا است را لشانه تقریر مستانه است یا تحریر منشیانه یا از هر
طرز علیحده و برکنار گاهے بدیوانش ستوده و گاهے بکفرستان گاهے برق تپانش
واستوده و گاهے گنج شایگان و جائے گفته که گردش لیل و نهار آخر اینچه هرزه سرائیست
و کدام عبارت آرائی آیا ابله فریبی و خود ستائیست یا همه دردسر افزائی یا سرسیت و دریا
گفتار مگر از اختلاف مضامین خبر داده که از جائے بجائے افتاده و ازین رو است
که لا ابالی زبان کشاده و از هر فقره آئینه بروی هر بینے نهاده مرحبا بر جودت طبع طراز
اینک وقت آن است که بس کنی که در طرز خود بگفتی ظاهر است که معنی شناس هر
سخنے آن که بفکر طول کلام جان نه کنی که این همه گم نیست بلکه بسیار للراقمه

ابتدای وجود از سخن است — هرچه موجود شد بحکم کن است
انتهای سخن هویدا نیست — انتهائیش هنوز پیدا نیست
ای ولایت تو گیستی و کدام — بکن ای نا تمام ختم کلام
هرچه گفتی بس است هرزه مگو — خود ندانند کسے نهایت او
به که نفرستی ارمغان درود — به محمد که هست جان وجود
تا قیامت سلام حق بروی — هر نفس بے شمار پے در پے

دیباچه دیوان حضرت مخدومی و مولائی مرشد برحق جناب شاه خادم صفی محمدی دام فیوضه و برکاته بحمدالله و صلی الله علیه کلام قدسی نظام غذائے روحانی خلاصهٔ حکمت یمانی سواد دیدهٔ صاحب نظران نور نظر دیده وران جریدهٔ تجرید و حکم فرد تفرید و حسن نسیم مخزن دقائق مخفی معدن حقائق جلی و خفی مجموعهٔ جامع معانی نسخهٔ رسالهٔ اسرار نهانی فروغ سواد بینائی نور بیاض دانائی توقیع معرفت الٰهی منشور سطوت نامتناهی ترجمان ضمائر قلوب ترجمهٔ سرایر غیوب سلک جواهر منظوم خزینهٔ لآلی مختوم نقد گرانمایهٔ فکر وافی متاع گران بهای دین صافی کتاب منطق البیان حقیقت اعلام باهرهٔ احکام ناطقهٔ طریقت مرغوب طبایع اهل صفا محبوب خاطر دوستان خدا سکار نامهٔ عشق جانگداز نگار خانهٔ حسن نقشه پرداز مستیزهٔ فرزانگان فرزانه نمای دیوانگان سرمایهٔ وجد و حال پرده کشای جلال و جمال مفتاح باب رموز کلید قفل کنوز گنجینه آثار حدوث و قدم خزانهٔ اخبار وجود و عدم سفینهٔ مطالب ارجمند فرهنگ مضامین بلند گنگو هر روی تحقیق غازهٔ عارض توفیق مفرح صاحبدلان مقوی دماغ مقبلان مقصود طالبین برحق مطبوع واصلین مطلق هدایت مریدین نهایت فهم مرشدین تقویت ارشاد ترویج رشد و رشاد تشریح مدارج شهود تفصیل مراتب وجود زبدهٔ تعلیم باطن خلاصهٔ شرح

۱؎ این کلام قدسی نظام که چنین رحینا نسبت مبتدای اول که از زبان گوهر افشان سلطان ولایت پناه تقییمه
چنان تقیید اسم ثانی بر آمده است خبر مبتدای ثانی نه از ان قبیل است که شعرا گویند خبر مبتدای اول باقی همه مستعار ۱۲

واجب تمکین تلقین ترکیهٔ نفوس تعلیم تکملهٔ آشتی و سالوس تربیت عشاق نوبینا کاملان، قانون تکملهٔ فصاحت قاعدهٔ دیوان بلاغت سر لطائف معنوی رمز نکات مثنوی - سلسلهٔ نظم قوانین سر رشتهٔ انتظام مضامین مسکّن اضطراب خواطر دافع انتشار خاطر دردمندان خستهٔ آتش داغ جگر اشعار چشمهٔ طبع معرفت پرور که از زبان گوهرافشان سلطان ولایت پناه محرم حریم لی مع الله درویش ژنده پوش حق بین و حق دان و حق نیوش قبلهٔ سرول کعبهٔ اهل دل عاشق پاکباز معشوق سراپا ناز نور الٰهی معنی لفظ شاهی آنکه حدیث مصطفوی سید القوم خادمهم آئینهٔ صورت نمای اوست و کلام قدسی انوار آیات الی طالبا فکن له خادما [illegible] مختصر [illegible]

شاه خادم آفتاب در فلک — یک شعاع نور او ملک و ملک

هان بیا و خاک پاک او ببین — خاک گرد و فیض خاک او ببین

خاک شو گر جسم گوش و پاک نیست — جز بس از غیر جان پاک نیست

احمدی کو هم چو گل حق ... پوست — او هم از خاک است و عالم خاک اوست

جان نمیرد گر بمیرد جسم خاک — خاک گر میرد از و جان را چه باک

خاصتر جانی که خاکش پاک شد — در وجودش از مردن بی باک شد

جان پاکست آن سرا خاک نیست — گر نه بینی خود ترا ادراک نیست

نور حق را خود نه بیند هر کسی — مرد این میدان نباشد هر خسی

شکل خادم دیدهٔ اعمی ندید — وانکه دید او را دگر خود را ندید

یک نگاہش گر فتادے بر رخام — پارہ پارہ کار را کردے تمام
سوئے من بنگر کہ فیض آن نظر — چون مرا کردہ است از من بیخبر
من فدائے خود کہ ہرگز من نیم — من ویم ہاں من ویم ہاں من ویم
اے ولایت آہ آہ از گمرہان — ہست کم تر چشم بینا در جہان

برآمدہ است نکتے از ریختہ در اردو و نمود چہ از اشارات ندا زان قبیل است کہ شعرا گویند و حسنِ مضمون و درستی استعارات و خوبی ترکیب و خوشنائی اشارات و چہ بلکہ برتر از انست کہ فہم قاصرین قوم کہ انہم فی کل وادی یہیمون صفت اوست بداں تو انم رسید زیرا کہ ما ینطق عن الہوی ان ہو الا وحی یوحی شان رسالت است و بی ینطق و بی یسمع و بی یبصر نشان ولایت لیس بناءِ آن بر سہو است گفتار نبی و ولی بمقتضائے نص قطعی و حدیث قدسی از کجا تا بہ کجا در حق ہر مصرعہ از ریختہ و ہر نقرہ[له] از ہندی نہ چنانست کہ سنگ خارہ دو پارہ نکند و آہنِ سخت را چون موم نگدازد نے نے نہ چنانست کہ سنگ و آہن را از آتش عشق خاکستر و آن خاکستر را اکسیر نسازد آرے مردہ را جان بخشیدن و زندہ را بیجان کردن راحت طلب را بجراحت زلفین و خستہ را مرہم بر زخم جگر نہادن شکیبا را بے شکیب کردن و بے شکیب را بہ شکیبائی آوردن مجنون را از لیلیٰ بہ وحشت و بیجان انا لیلیٰ بے خبر ساختن مست را ہوشیار کردن و ہوشیار را سرمست نمودن

له نقرہ بکسر نون جوہر زدن نقرہ بمعنی کردی ۱۲

طلسم عقل برہم زدن و ہنگامۂ عشق بر آراستن فرزانہ را بپردہ دریدن و دیوانہ را پردہ داری آموختن شمع را پروانہ ساختن و پروانہ را چون شمع سوختن چشم فسونساز را غمزہ تعلیم دادن و زلف پریشان را خم در خم شکستن رخسارۂ دلفریب را آئینہ برو نہادن و آئینہ را از عکس جمال او دست حیرت زدہ ساختن طاق ابرو را مسجود جان و دل کردن و مژگان دراز را انداز کاوش جگر آموختن شمع یقین در کاشانۂ دل افروختن و علم وحدت در معرکۂ کثرت برافراختن ازین عشوہ گران کرشمہ زا باید آموخت۔ و دل و جان را پروانہ کردار برین شمع رویان معنی باید سوخت

لاجرم بہ آتش عشق در زدن ہمہ تن   کشتہ را سوختن پس از کشتن
رہ نوردن بہ گمرہان یعنی   مست کردن ز ساغر مستی
دل ربودن بعشوہ سنجی ہا   صلح کردن بہ زود رنجی ہا
پند گفتن بسالکان طریق   دست دادن بہ بیخودان غریق
عشوہ سنجیدن و جگر خستن   وز شرارت چو برق بر جستن
خون دل از مژہ چکانیدن   نشتر غم بہ دل رسانیدن
بیجگر آتشے درا فگندن   محو کردن بہ شعشعت جان کندن
آشنایانہ آشتی کردن   ہمچو بیگانہ خون دل خوردن
بزم آراستن بشمع و مئی   بست بر خاستن بہ بادہ کشی
دردمندانہ آہ سر کردن   در رہ عشق پا ز سر کردن ۔

خون فرو ریختن ز دیدهٔ تر | داغ بر سینه سوختن ز اثر
عاشقان را بخون تپانیدن | عارفان را جگر خلانیدن
از همه لفظ و معنیش پیداست | آه از دیده که نابیناست
ای ولایت منم که لذت آن | خون جگر یافتم بآه و فغان
ور نگرید کسی اثر نه رود | بلکه تیرش بهر جگر نه رود
گر نداری بدل طلب چه علاج | ور نگیرد بجسم تب چه علاج
درد باید که مرد را سوزد | شمع آسا جگر برافروزد
ورنه گر مصطفی بود چه کند | چارهٔ کار بولهب که کند

المختصر خاکسار محمد عزیز الله المعروف به محمد ولایت علی بن منشی محمد یحیی علی غفران علیه الغفران باکتساب سعادت میخواست که این جواهر زواهر بیبها و لالی پر نور وضیا را در سفینه فراهم آورده مخزنی سازد که نقد اوقات صاحبدلان تواند بود چنانچه بدان ترتیب یافته بود تا گاه آفتاب عالمتاب سیار البروج العجوبهٔ معرفت بمغرب انا لله وانا الیه راجعون شتافت و به پردهٔ ظلمت کل شی هالک الا وجهه در آفاق فرو نشست لاجرم از آنجا که قاعدهٔ بازماندگیست ... کار و دل از کردار و لب از گفتار فرو ماند و بهر یک از حواس خمسه بجای خود بیکار فرو ماند تا آنکه روزی حیوتی خیر لکم و مماتی خیر لکم ... واشک ... به تاییش به مژدهٔ وللآخرة خیر لک من الاولی اطمینانی داده بخشیده ...

بفحوای من احب شیئا اکثر ذکره خواستم که اگر دیده از دیدار ظاهر محروم است
باری دل از وصل باطن حرمان نبیند و زوال ملال بدین شغل بپرداختم و هر قدر که بیت
ها از بهر استفادهٔ خود و افادهٔ دیگران مرتب ساختم و منه التوفیق هو الرفیق الاعلی

القطعه فی التاریخ

کلام مرشد ما شد مرتب — که تا مخزن اسرار شناخت است
عزیزا گفتمش تاریخ ترتیب — کلامے قدس معشوق الہیست

نثر لطیف طاهر وحید شهرت قدسی که کتابت باشتیاق منعم توحید توانا بود و قدرت را
کل کرم مثلثه را ابداع نمود آثار نقاط دائره در ادوار تقالیب او در اصدار سکون و انقلاب
سرانجام نمود و عالم قدس ذات را با ابواب تحیر حجب صفات که دست تعقل افهام از
رفع این عاجز است و قلب ماهیت او شعاع از توهم آن قاصر به پرواز است که
پرده اختفی است با حاطهٔ ازل و حصار ابد پرداخته ارواح مجرده را به پیرایهٔ اجسام
مقید و آئینه تجرد و تقیید نموده و عقول عشره را الفوت علوم الهیه مصقل این مرآة
فرموده سبحانی که ابعاد ثلثه را به عناصر اربعه محیط کرد و کرهٔ ارض را بفحوای کریمه
فنعم الماهدون بسیط آبای علوی را با امهات سفلی پیوند تام بخشیده و معلقات
مشروده را با امتزاج طبیعی مرکب گردانیده طبایع مختلف را با همه اختلاف باهم اختلاط
داده و تا هم به حکمت بالغه دورے از تخالف صور و معانی و خواطر نفسانی بر روی
هر یک کشا و حواس خمسه را به تمیز محسوسات مشرف ساخت و مذوقات تازه

در کاشت در کام فروقی بادر کابش انداخت نفوس قدسیه تشریف تقدیس او مفتخ
ذوات علویه تجلی اشعه جمال وجلالش منظر طور وقاد رسی که قدرت مطلقه او
قطره بی حقیقت را بحقیقت ظلمات ثلاثه جمال صورت و کمال معنی عطا می فرماید
و نمانعی که صنعت غیر مصنوعه او خاک بی حس را بحس معرفت آئینه تحیر منباید الهم

مبرا تر ز اعراض و جواهر　　مبرا تر ز اغراض مظاهر
باستغنا منزه شد بود او　　ز اعراض و ز اقبال من و تو
چو واند حادثی را ز قدم را　　ولایت خود چه برداری قدم را

و تحیت علوی که دیباچه کتاب حضرت بیش نوان خواند مقدسی را که ذات پاکش
در جلیس مظاهر صفات خاصه کامله خود از لوث تشبیه بر بیست و خلوت حیرت نشینان
ورکت حقیقتش را آئینه مصقل قلب نورانی در ورت نماسی بیخبری النفسی را در
معرفت نفس وجودش مجال نفس تنگ و آفاقی را به تفحص ما فوق عین نعین اولیش
کاسه پا سر و سنگ محبوبی که خلوتکده او فکان قاب قوسین او ادنی است
و اگر بعین حقیقت بینی ذاتش بوصول این مقام یکتا حبیبی که خاصیان آتش
را هزده وما ارسلناک الا رحمة للعالمین و خلیلی که صادقان ملتش را لقا خبره
واجعل لی لسان صدق فی الاخرین حدیثش را اللهم نسبتی که صفا
را باذات وجودش را لعدم نهفتی که مطلق را به تقییدات جبرئیل را بملازمت رکابش
تشریف سیاحات و سبوح سرافیل را افتخار غاشیه برداریش با زمشت بر دوش و تاج

کرامت بر سر شاهدے که چشم سخن‌گویش را فصاحت لبهای مسیح و عزیزے که لب
شیرینش بکلام نمکین شور انگیز انا ملیح و اخی یوسف صبیح علوش بغایتے که بتصور نقد
در نیاید و ارتفاعش به نهایتے که مرتبهٔ ثنایش بر نفزاید شافعی که بفیض اجابتش
مقام و عالیتش از ازل تا ابد محمود و شفیعے که خبر شفاعتش در کلام الٰهی عسیٰ و لسوف
یعطیک ربک فترضیٰ موجود کمالش را به تغیرات زوالے نه و جلالش را باعتبارات
در خیالے نه هادی وادی هدایت و یقین حامل کامل احمال وحی رب العالمین
سبط جبرئیل امین متصف بطٰه و یٰسین مرجع اولین مقصود آخرین احمد مجتبیٰ
محمد مصطفیٰ صلوٰة الله علیه و علیٰ آله و اصحابه اجمعین لراقمه

نمک زخم دل ملاحت او — راحت سینه ها جراحت او
هر چه بینی ز جود او موجود — کز وجودش نمود یافت شهود
صلوٰة و سلام حق بر وے — متواتر مدام پے در پے

اما بعد نادان هیچ نشناس بے تمیز مفقود الحواس مرتجی برحمت ازلی محمد
هدایت علی بن منشی محمد یحییٰ علی خان که از تحقیق بجز لفظے نشنیده و از معنی
بجز حرفے هیچ نه فهمیده اندر ادراک بهرهٔ نیندوخته حتی که ابجد صحیح نیاموخته
رشحهٔ از ابواب ذخائر که از نقود دانش تحریرے فراهم آورده باشند میسرش نمیگردید
بدرین هنگام سعادت آغاز فرخنده فرجام که انشاء ملا طاهر وحید که

که انشاء ملا طاهر وحید که فصیح و جیانست متداول مطبع دریای فصاحت بزیور طبع آراسته
گشت نمبر ۱۲

فقرات موزونش لعبتیہ چوں دو مصراع ہموزن ابروے شاہان دلرباست عبارات
سلسلش بزلف مرغول سیہ مستان اشنا روے بیگانہ وشش مانا تعالی اللہ ابکار معانی
از پردہ الفاظ چہ جلوہ در پردہ می نمایند کہ بکرشمہ سخنے از دہن معدوم و صدائے موہوم
دیدہ و نادیدہ دل از مردم می ربایند ہمانا مانی خیالش چہ خون جگر خوردہ باشد کہ آب
و رنگے این نگارخانہ پرداختہ و مرقع بدیع بہر یادگار از دست قدرت اعجاز نگار
ساختہ حلقۂ ہر دائرہ کہ بحد قد دیدہ ہم سواد است گویا چشم سخنگوے شوخ چشمان
است کہ بہ نیم غمزہ افسونے بر دل مشتاق می دمد۔ و نقطۂ ہر حرفش کہ بخال
رخسار لعبتان ہم رنگ است مگر از سویداے دل عشاق است کہ تن سپیدی
عین الکمال و رسیدہ لطافت با مضامینش چوں آب با گوہر۔ و نظم با نثرش
چوں رنگ با جوہر آرے صاحب نظرے باید کہ بمشاہدہ این شیرین سخنان شورانگیز
داد این دیبا نقوش رنگ آمیز و این نگارین رقوم دل آویز داد فہمی و نکتہ دانی
دہاد و خیالی و دقیقہ بینی بکار برد و جمال معانی نازک از پردہ الفاظ بچشم دل
بینند و نور دیدہ حاصل کنند و رشح طبع دریاے لطافت باہتمام جناب سید سخاوت حسین و جناب مولوی
لیاقت حسین کہ دیدۂ دل شان بسرمۂ تحقیق و تدقیق روشن است بزیور انطباع آرایش یافت
لاجرم بحکم المامور معذور برقم خاتمہ و تاریخ پرداختم و آئینہ را بزنگ آلودہ ساختم
امید کہ اگر حرفے غلط معائنہ نمایند بکزلک اصلاح حک فرمایند تاریخ

چوں این نثر مطبوع اہل کمال   مزین شد از انطباع جدید

چہ خوش طبع پاکیزہ طاہر وحید   ولایت رقم کرد تاریخ آں

دیباچہ دیوان مخدومی جناب عین اللہ شاہ دام فیضہم

حمدے[1] کہ از چہ ہر دو عرض مبرّا است و از ضد و جنس مبرّا نہ از شرح جیبہ کہ بفہم در آید
نشانے در دست و نہ از تشبیہ کہ بوہم در نمی آید سراغے در پے ہر چہ بشید و ہر دل
باب گویند آخر بندامت کشد و آنچہ خرد بجا ورکد لباس در آرد انجام کار بجز
حیرت ہمہ رد کند نہ روشنی طبع درانجا مسلّم و نہ ادراک با تحقیق وے منضم
ناقص و کامل ہر دو بیک قدم دراں مسلک رہ نوردہ و عاقل و دیوانہ ہر کہ باشد
بیک ہنجار از ادراک حقیقت فرد دل ہر کافر و مومن بپای ولولہ او و عالم
امکان از ازل تا ابد پر از غلغلہ او ناطقہ انسانی در منطق وے عاری[2] -
و ہر کہ ملکی از درک کما ہی (صفت وے) وے در حجاب جہل متواری جہل با علم دراں وادی
عناں بر عناں و کفر و اسلام دراں سرگرداں ہرساں عقل با جنوں
بتقاضائے یکرنگی چوں عاشق و معشوق ہم آغوش و ظلمت شک با نور یقین
چوں سایہ با آفتاب ہمدوش - قرب و بعد ہر دو بیک خلوت آرمیدہ
و سکر و صحو را دست بدامن وے نہ رسیدہ - مطیع و منحرف ہمہ را کار بجاں

---

[1] حمدیکہ جنین و مبانست قید انشا یکدمیاں ہیچ بہشت نما کہ تا خبر از جنس و شا کے در آید خبر ۱۲

[2] عاری برہنہ و مجاز آمراد شرمناک و خالی و کنارہ کش ۱۲

وکار دیا ستخوان و مست و ہوشیار ہر یک بہ نشئہ یک جام خون آشام و خونابہ فشان
یگانہ و بیگانہ را بیک دیدہ سر نیاز بہ آستان و زندیق چون صدیق بیک
چشمک زدن در پیرایۂ راستان موریچہ را با سلیمان سر یکرنگی و یکجہتی و دوست
را با دشمن از مخالفت ہمرنگی یکسوئے۔ صحیح و سقیم ہیچان یک مادہ بے علاج و پرورد
پختہ و خام بیرنگی یک جوش در دوئی ہم نورد بینا و نابینا بیک مغاک تحیر
سرنگون در افتادہ۔ الحاصل ہر یک بشغل خوردن و بستن از جان فروشان
آمادہ لیرا قسم

درین رہ کیمیا ہم اندکیست | شب تیرہ و در رہ روشنی یک نیست
ولایت چہ گویم کسے آگاہ | بجز مردان درین سخت راہ

نشاید کہ در بیان ہیچ مستی منشاءِ خاکے اچیز تر از خس و خاشاکے در آید بیان را
کر از سر آن ہمہ خیرم و دست جرات بدامن ایں لطف دو دنیا و دیم الا محبوب آنکہ
فاذکروا اللہ کثیرا لعلکم تفلحون زبانست فرض آمد کہ ہر قدر بقول القرین
کنانید داخل ذکر کثیر است و در ذکر کثیر اسباب فلاح و تیسیر است و سواے آن
تربیت و تنظیم کلام است۔ و ہر امرے را اصل کبین انتظام چنانکہ خواجہ محمد مصطفی
صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم کہ خیر البشر و معلم ہر خیر و شر است و فی الحقیقت
حقیقت وے از عالم دیگر است۔ ذات مقدس وے نور الٰہی است و بصورت
بشر آمدہ لاجرم در مراتب ظہور وجود قدسی وے از جملہ موجودات برتر آمدہ

عالم حدوث بذریعه نور پاکش از نور قدم مستنیر و مستفی و منطوق سراپا و ثوق و سراجاً
منیرا برین جمله برهانی روشن و دلیلی قوی فرمود که هر امری که با سم الٰهی و حمد
پادشاهی شروع نکنند ابتر و اقطع است ناچار بفحوای نص قطعی و حدیث مصطفوی
ضرورت شد زبان بستایش کشادن و سر استغفار ما عرفناک حق معرفتک
بر آستان نیاز نهادن لاجرم سخنی چند گفته شد و گوهری چند بمحض بی آبروی
سفته اکنون بمقصود رجوع می کنم و به جهتی که در ضمن مقصود است شروع
می کنم که این دیوان به اتمام انجام تنفیس عنوان که از تصنیفات رنگینهای تحقیقت
صورت حق الیقین حال امجد جناب شاه نیاز الله معروف به خلیل احمد است
دوام فیضهم به نسبت قوی بخلافتش با مخدوم گرامی مرشد الانام نامی نظامی الوقت
فرید العصر الشیخ الحفی حضرت خادم صفی است قدس الله سره العزیز
از آغاز تا انجام کلامیست پر از شور مذاق عشق و عرفان هر دو را نور نظر
محفل سماع را از گرمی هنگامه و مطرب را برزبان و شایق را در ناله
هر بیتی که به دو نسبت کنم کمتر است و هرچند طول تعریف و مبالغه در
توصیف بیشتر نمایم در نفس الامر مختصر خاک راه محمد عزیز الله بدان نمی آرزد
سر شست نیش کند لاجرم قفل سکوت به گنجینه سخن می زند. یارب مقبول
خلایق باد و مونس مشتاق و انیس هر لایق باد

دیباچه دیوان حاجی الحرمین ... جناب شاه بشارت الله دام برکاته

حمد نه حمدے که جدا از حق است بلکه خود از حق و حق مطلق است

با همه و بے همه از ما سوا قاهر ملک لمن الملک را

هستی ما هستی او بے شکے کافر و مومن همه اینجا یکے

هر چه مرکب نگری یا بسیط نور قدیمش بوجودش محیط

جا نگئے هر که ازیں جام یافت نور ولایت بدر و نقش تافت

هر که با نوار ولایت رسید لاجرم از نور محمد بدید

هر که به تحقیق بدید آں جمال ذات و صفاتش همه شد با کمال

محرم ایں راز نه شد هر دلے حسرت و هر درسے هر منزلے

آه ولایت چه سخن می زنی نشتر غم بر دل من می زنی

باش که بوئے بشارت رسید جرعهٔ آں جام بکامت رسید

رحمت خادم فیاضش بود تا خبرت داد ز نور وجود

محرم راز دل چه نور کرد شرک حقیقی ز دلت دور کرد

ایں قدرت بس که قدم پیش نه ره برو گر ره سپری جاں بده

جاں چه دهی خود ز تو نابود شیاست تا نکند هست او اثبات

همت از مرشد بر حق طلب تا شوی از هستی از حق طلب

حق طلبی چیست همه حق شدن / در همه مستغنی مطلق شدن
چونکه شوی از همه عالم غنی / در گذری از سر کبر و منی
حق شود افعال تو ای حق نشان / جز سخن حق نه رود بر زبان
حمد تو آنگاه پسند او فتد / یا سخن از حمد پسند او فتد

آری حمدی که از من و تو آید جز اینکه بنا سنجیده لفظی چند و معانی پست و بلند سرمایه پندار فراهم آرند چه نیست حمد آنست که بنگذرد لب منطق وار سی و هر چه گوئی به زبان او گوئی تا ظاهر شود که حامد و محمود یکیست و چون اندرین مقام که در اصل مقام محمود است فرارسی بدانی که سر کل یحمد الیه این است و معنی حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم چنین لیس انت کما اثنیت علی نفسک حجاب غیریت از میان بردارد و چون خود را بجز حق نه بینی حقیقت هفتم جمال الله سو نور الله و کل شیء من نوری بنظر حق الیقین در آرد لاجرم بکلام حق یعنی انا لله و انا الیه راجعون متکلم شدی و خود در میان نباشی و هرگاه بالتصدیق بدانی و بعینی محال است که از اعلان حق غافل نشینی الا از اهل باطل که عمداً بیهوشی و لهو است و من یضلله فلا هادی له ور اخفای آن کوشی و الاقطع نظر از کمال هر قدر که دانسته باشی نتوانی که ساکت مانی و جگر بنا خن خراشی مصداق این مقال حال صداقت مآل منزل شناس حق آگاه مکرم الاخوان شاه بشارت الله خلیفه برهان الشریعت سلطان الطریقت شمس الحقیقت

والعرفان نورالمعرفت والایمان مصباح القلوب برزخ الامکان والوجوب
عین الانوار ذات الاسرار حضرت شاه خادم صفی قدس الله سره العزیز بوده
است که چون شرف خدمت وے دریافت و دلش از نور معرفت چون آفتاب
بتافت باآنکه با آشنائے تنگنائے سخن نبود بتقاضائے کل اناء یترشح بما فیه دریا
دلش بجوش آمد تنے نے چون سیل متلاطم در خروش تا آنکه این گوہر ہائے
آبدار برکنار انگند و چنان بالماس فکر زیبا فرو سفت که غلغله در کوه و بازار
افگند اگر بچشم بینی چنان حق شناس و حق گوست که حق گوئی حق اوست -
و طرز کلامش طراز سخن طرازی و پیرایه بیانش لفا بیت نغز و نیکو است بالخصوص
بدین نظر که سر گفته باشد و ناگفته چنان گوید که در وادی آورد نیوید و چون شعرا
عروض و قافیه تجوید و آب فکر غبار عیوب از چهره نظم نشوید پاکیزه تر انجاد و بیانی
ہر سخنگو است این عاجز الطبع مخاطب بعزیز الله که آمنش بدایت علی اسد
منشیش خود بخیلی و منزه از حقیقت مسمی آگاه نیست که کیست و چیست و ہرگاه
ماہیت خود نمیداند ظاہر است که حق را چه شناسد. و چون حق را نشناخت سخنے
که از حق گوید آفرینش چه گوید ثنائے سست بنا لیق نه در خور اوست -
سخن کوتاه چون ہیچ در ہیچ است و ہیچ نتواند مصلحت آنست که لب از این سخن
باب نهاند مرغوب دلها تاریخ نظم بها است و در حقیقت مرغوب دلها است و هو الموفق
بالصواب والیه المرجع والمآب -

دیباچہ دیوان ثانی پارسی و اُردو

بنامے کہ ہر نامہ نامی از وست | وجود محامد گرامی از وست
احد بود و نام خود احمد نہاد | عدم را ازیں ہر دو در حد نہاد
وجود ربا وجز برزخے فرق نے | نبی دیگر از غرب تا شرق نے
الا تا نہ دانی کہ برزخ جدا است | حجابیست از اسم و رسمے کہ خفاست
نقابے کہ معشوق بر چہرہ بست | بر عاشقاں نیست ہر چند ہست
دگر دولت عشق را راہ نیست | ازیں راز جانِ تو آگاہ نیست
عزیزا بر احسانِ او عاشقیم | کہ او طالب ماست گو فاسقیم

پس از حمد و مناجات و نعت متواتر بر عزیزان صاحب تمیز مخفی مباد کہ ایں ناچیز متخلص بہ ولایت و عزیز بعد از ترتیب تصنیفات کہ شرحش در مخزن الولایت والجمال مذکور است زبان از گفتن و دست از گہر سفتن باز داشتہ بود الا از آنجا کہ ہر صحبت را اثریست چہ جا کہ صحبت صاحب نظرے و ہوشمنداں را خود از ہمعنی خبریست چنانکہ گفتہ اند ع

گلے خوشبوئے در حمام روزے | رسید از دست محبوبے بدستم
بدو گفتم کہ مشکی یا عبیری | کہ از بوئے دل آویز تو مستم
بگفتا من گل ناچیز بودم | ولیکن مدتے با گل نشستم

۱؎ ایں دیباچہ دریں کتاب از پیں داخل کردہ شد ۱۲

کمال همنشین در من اثر کرد　　وگرنه من همان خاکم که هستم

لاجرم از روزے که شرف خدمت حضرت مرشد برحق نور مطلق عالم علم الٰہی علیم اعلم ہر شئے کماہی لراقمہ

کریم الخلق فی سرّ و جہر　　حلیم الخلق فی لطف و قہر
حبیب اللہ بالتحقیق حقا　　ولی اللہ بالتصدیق صدقا
شہیر بالمحامد والمکارم　　و فی الآفاق مشہور بنادم
الا فی حبہ کلت لسانی　　ومن توصیفہ قصرت بیانی

دریافتم ہمانا که ازانی الست تا را آتشے در جگر یافتم و چونکه سوختہ را از آہ دردمند تاب و نعرۂ بے اضطراب چارہ نیست برخلاف ماضی که چون شعر الحمد پسندی راضی بودم و بخودنمائی و خودستائی متقاضی غزلے از غزلیات ہذا که برخے در پارسیت و بعضے در اردو چون ہم کاہے که از سرکشی شعلہ و تیزی دخان رقص کنان بے پروا نہ آید از دل به زبان می افتاد اکنون که زخم رفتہ جگر با آتش و آتش بجگر آرام یافت و یکے بخاکستر و دیگرے با خگر نام یافت و دل بسوختن و ساختن خو گرفت و گرمی ہنگامہ رخت بیکسو گرفت نشاید که چیزے بتکلف گفته آید الا تا نپنداری که سوز درون کم شد و تب و تاب کالعدم شد بلکه آتش بر جاے است و شعلہ ہا در بر جاے است مگر میدانی که از اخگرے ہزار آتشکدہ توان ساخت و جہانے توان سوخت الا مقصود آن است که بے دود گشت

و گوهر شب تاب گردید چنانکه خون تیره و هرچه بدان ماند آن همه را بیک
و تیره پنهان پنهان می سوزد و خاکستر می کند. و خانه برنمی خیزد و خود قاعدهٔ
آتش همین است تا انجام کار بجز خاکستر اخگر هم نماند و هرچند این حالیست
که تا بدولت درد و تعلیم و قیاس دانستن نتوانی اما گوش زده اثری دارد
بشنو تا بدانی که سوختگان گفته اند

خاکی از هر کس بماند یادگار   وز وجود عاشقان خاکستری

بالجمله الآن که هزار و دو صد و هشتاد و دو سال از هجرت گذشته است
آنچه گفته بودیم انجمله را نیز با پایهٔ برادر گرامی گوهر دانشمند هنرور نام بردار
آیات ناور فن حکیم سید ابوالحسن که از هر گونه فنون و علوم بهره وافی برداشته
است و از غایت علو همت نتوان از تحصیل سیر نیامده و به استیعاب نظر
گماشته است و داوری آن شغف نظم و میلی به نثر هم دارد و نکات معنی را
بر صفحهٔ دل می نگارد درین آخر دیوانی کرده نستعلیم نگاشتیم و این سطور چند
را به الاقتضا رقم کردیم و بعد ازین انشاء الله تعالی قطعاً زبان از گزارش
و دست از نگارش قلم کردیم و اگر مضطر باشد چیزی از دل برآید هم درین اوراق
داخل کرده خواهد شد تا بدانند که اگر قطرهٔ از چشم تر آید هم از آتش جگر آید و بعده
الله بس باقی هوس و ما توفیقی الا بالله و سلام علی المرسلین و الحمد لله رب العلمین

مختصر حالات

مولانا محمد عزیز اللہ شاہ صاحب عزیزؔ

عرف

منشی محمد ولایت علی خاں صاحب رئیس صفی پوری

ضلع اُناؤ ملک اودھ

خاندانی حالات

منشی محمد ولایت علی خاں بن محمد یحییٰ علی خاں بن ثابت علیخاں بہادر بن رونق علی خاں بن منشی فیض محمد کا سلسلۂ خاندان حضرت خواجہ محمد عثمانؒ ہارونی تک پہونچتا ہے۔ حضرت خواجہ محمد عثمانؒ ہارونی حضرت شاہ معین الدینؒ اجمیری کے پیر تھے۔ منشی فیض محمد نواب آصف الدولہ بہادر کے عہد میں نواب حیدر بیگ خاں کے پیشدست ہوئے۔ نواب حیدر بیگ خاں آصف الدولہ بہادر کے نائب تھے۔ عزیزؔ کے پردادا منشی رونق علی خاں نواب سعادت علیخاں کے کل ایام دولت میں میر منشی رہے اور غازی الدین حیدر بادشاہ کے وقت میں بھی میر منشی رہے اور امین الانشا خطاب پایا۔ غازی الدین حیدر ب

کبھی خوش ہوتے تھے نو رونق علی خاں کو "عمو جان" کہکر مخاطب کیا کرتے تھے
عزیز کے دادا منشی ثابت علی خاں غازی الدین حیدر بادشاہ کے عہد سے
نصیر الدین کے وقت تک میر منشی رہے اور خطاب "امیر الانشاء ثابت علیخاں
بہادر ملا!" پھر محمد علی شاہ نے ثابت علیخاں بہادر کو اخبار ملکی کا عہدہ دیا اور
عزیز کے والد منشی یحییٰ علیخاں کو اخبار گشتی کا عہدہ دے کر انکے ماتحت کیا۔
منشی یحییٰ علیخاں نے امجد علیشاہ کے وقت تک کام کیا اور بعد میں استعفا دیا
مگر تنخواہ مبلغ ڈھائی سو روپیہ ماہوار آخر سلطنت تک یعنی جب تک واجد علیشاہ
کلکتہ گئے پاتے رہے۔ رونق علی خاں اور ثابت علی خاں تمام شہر لکھنؤ میں
بہت عزت والے لوگوں میں شمار کیے جاتے تھے منشی فیض محمد سے منشی محمد یحییٰ علیخاں
تک کسی نے تنخواہ کے سوا ایک پیسہ رشوت کا نہیں لیا اور بادشاہ کی خیرخواہی
میں نامور رہے اور انھیں لوگوں کے حقوق سے پھر ماہوار پنشن کا سرکار
انگریزی سے منشی محمد ولایت علی خاں کو ملتا تھا۔ اب یکم اگست ۱۹۲۶ء سے دس
روپیہ ماہوار ملتے ہیں۔

ابتدائی تعلیم عزیز آٹھ نو برس کی عمر تک مثل اطفال پڑھتے رہے۔
بعد ازاں مولوی محمد حسن بنگالی اور مولوی محمد رضا بانگرموی سے تعلیم پائی۔
منشی محمد یحییٰ علی خاں نے مولوی محمد رضا سے کہا کہ محمد ولایت علی کو اتنا کردو
کہ فارسی لکھنے لگے تاکہ میں بادشاہ کے سامنے پیش کردوں اور کوئی عہدہ دلوائے

مگر مولوی محمد رضا صاحب نے نہ مانا اور جواب دیا کہ "منشی صاحب! یہ لڑکا بہت ذہین ہے اسکو میں عربی ضرور پڑھاؤں گا"۔ مولوی صاحب نے فارسی کے ساتھ عربی پڑھانا شروع کیا۔ عزیز کا سن چودہ یا پندرہ سال کا تھا کہ انگریزی ہوگئی اور واجد علی شاہ ۱۸۵۶ء میں مٹیا برج چلے گئے۔ واجد علی شاہ کے کلکتہ جانے کے سوا برس بعد ۱۸۵۷ء میں غدر ہوا۔ عزیز کے مکانات جو شاہی محل سے ملحق تھے لُٹ گئے۔ بعد غدر عزیز نے "صفی پور" میں قیام اختیار کیا، کیونکہ بادشاہی جاتی رہی اور لکھنؤ میں قیام کا کوئی ذریعہ باقی نہ رہا۔

تخلص چونکہ آپ کا نام آباؤ اجداد کا رکھا ہوا محمد ولایت علی تھا اسلئے پہلے تخلص ولایت تھا جب آپ حضرت شاہ خادم صفی محمدی کی خدمت میں حاضر ہوئے اور نام آپ کا محمد عزیز اللہ شاہ رکھا گیا دنیا کو چھوڑ کر گوشۂ گمنامی اختیار کیا تخلص عزیز کیا ؎

شکر خدا عزیز کہ مستانہ ہوں مدام — خادم صفی نے بھر کے پلایا ہے مجھکو جام
دیکھو کہ ہوں میں کیسے شہنشاہ کا غلام — نازاں ہو شاہ بھی جو ملے اُسکو یہ مقام
پروا نہیں ہے مجھکو جو ابرار میر تھے — آزاد ہوگیا ہوں میں اور وہ اسیر تھے

شاعری ایک محب کے اصرار سے عزیز نے غالب دہلوی کو خط لکھا اور اُسی زمانہ میں عزیز نے فارسی میں "پنجرقعہ" لکھ کر غالب کے پاس بغرض اصلاح روانہ کیا عزیز کا سن اسوقت ۲۰ یا ۲۱ برس کا تھا جبکہ "پنجرقعہ"

لکھا غالب نے ایک لفظ بھی کم و کاست نہیں کیا اور یہ خط لکھ کر روانہ کیا۔

غالب دہلوی کا خط

خان صاحب عنایت مظہر سلامت۔ آپ کا مہربانی نامہ آیا، اوراق پنجرقعہ نظر فروز ہوئے۔ خوشامد فقیر کا شیوہ نہیں۔ پنجرقعہ سابق کی تحریر سے لفظاً و معناً بڑھکر ہے۔ سمجھیں آپ یہ معنی نازک اور یہ الفاظ آبدار کہاں؟ مگر ایک امر سے میں تمہیں آگاہ کرتا ہوں کہ یہ نثر ظہوری کی نہیں ہے۔ ارادت خان متخلص بہ واضح عالمگیری سرداروں میں سے ایک شخص تھا مینا بازار اور "پنجرقعہ" اسکی فکر کا نتیجہ ہے تو ایسے کمالات کی طرز ایجاد کی ہوئی اسکی ہے۔ موجد سے مقلد بہتر نکلا یعنی تم نے خوب لکھا۔ ع

"نقاش نقش ثانی بہتر کشد ز اول"

جہاں آپ نے فقیر کا مطلع لکھا ہے وہاں آپ بعرف میرے معروف ہوئے ہیں متوقع ہوں کہ یا میرا شعر نکال ڈالو یا عرف کی جگہ تخلص لکھدو۔ نجات کا طالب غالب

اسی زمانہ میں عزیز نے فسانۂ عجائب سرور کو پورا فارسی میں نظم کیا اور غالب کے پاس بغرضِ اصلاح روانہ کیا تا کہ زبان درست ہو جائے۔ غالب نے تحریر کیا کہ سرور کی فسانہ عجائب اردو سے زیادہ دلچسپ نہیں ہوسکتا اگر میں لکھوں تو بھی نہوگا آخر میں لکھا کہ ۶۶ برس کی عمر ہے اتنا کلام کثیر (بارہ ہزار اشعار) دیکھنے سے معذور ہوں۔ عزیز نے لکھا کہ اگر آپ اصلاح نہ دینگے تو میں چاک کر ڈالوں گا اور آپ بھی چاک کر ڈالیے۔ عزیز نے اپنے پاس کا نسخہ چاک کر ڈالا اور غالب نے شاید اپنے کسی

شاگرد کو دیا۔ قصیدہ حالیہ میں عزیز غالب کی شاگردی کا اقرار کرتے ہیں، اُردو زبان میں وہ کسی کے شاگرد نہیں۔

ممنون میں نہیں ہوں کسی کے کمال کا
شاگرد اس زبان میں ہوں اُس ذوالجلال کا

ہاں نظمِ فارسی میں ہوں غالبؔ سے مستفید
منّت گزارِ لطف ہوں دو تین سال کا

بھیجی تھی ایک نثرِ مطوّل بھی چار جز
ہوں معتقد میں دونوں میں اُنکے کمال کا

لکھا کہ اس میں حکّ و تصرف کی جا نہیں
ہرگز محل نہیں ہے کسی احتمال کا

پس نثر میں بھی مجھ کو تلمذ جو ہے تو یہ
اس میں بھی معترف ہوں خدا کے نوال کا

اپنی زباں میں میں نے کیا ہے یہ سب کلام
موقع نہیں منازعت و اشتعال کا

انسان وہ نہیں جو کرے عیب پر نظر
اور مدح خواں ہو سخن بے مثال کا

لذّت نہیں سخن میں جو ترکِ سخن نہ ہو
کرتے ہیں کر رہا ہوں تذکرہ اس انفعال کا

اہلِ ہنر چھپائیں خطا سے عزیز کو
رکھیں خیال زشتیِ ردِّ سوال کا

نازش نہیں ہے مجھ کو تبحر نہیں مجھے
میں بھی ہوں ایک بندہ اُسی ذوالجلال کا

خواجہ الطاف حسین حالی اور مولانا شبلی اور امیر احمد مینائی نے عزیز کے کلام کے متعلق جو خیالات ظاہر فرمائے ہیں وہ ذیل کے خطوط سے ظاہر ہیں اور بہت حضرات نے عزیز کے کلام پر مثلاً مولوی محمد ظہیر الحسن شوق، مولوی نعمان احمد، مولانا محمد عباس بھوپالی وغیرہ نے رائے لکھی ہے مگر طوالت کے خیال سے نظر انداز کرتا ہوں۔

ا۔ خط مولانا حالی از پانی پت کرنال
مورخہ ۲۴ رجولائی ۱۹۰۹ء

والا جناب۔ التسلیم اولی بالتقدیم
مکرمت نامہ مع ارمغان و نور ہان

اور رسالہ اشعار الاشعار کے شرف ورود لایا نہایت افسوس ہے کہ بسبب مکروہات چند در چند کے ان تینوں عطیوں کی رسید اور شکریہ بھیجنے میں بہت دیر ہو گئی، امید ہے کہ آپ معاف فرمائینگے۔ اگرچہ ارمغان و نور ہاں کو دیکھ کر اس لحاظ سے نہایت خوشی ہوئی کہ اس زمانہ ناپرساں میں جبکہ قدیم کمالات بسبب کساد بازاری کے صفحہ روزگار سے مٹتے جاتے ہیں، آپ جیسے صاحب کمال خاکدان ہند میں ابتک موجود ہیں اور جس متاع کا مالک ہیں کوئی خریدار نہیں رہا اسکے آپ ہی مالک ہیں اور آپ ہی خریدار ہیں فارسی زبان کی کس مپرسی حالت جو آجکل ہے اور آئندہ اس سے بھی زیادہ بیقدر ہوتی نظر آتی ہے اس کا سخت افسوس ہے۔ ؎

مجلس چو بر شکست تماشا بمار سید در بزم چون نماند کسے جا بما رسید

ارمغان اور نور ہان کو میں نے بڑے شوق سے پڑھا اور چونکہ غالب مرحوم کے بعد یہ انداز بیان ابتک کسی کی نثر و نظم میں نہیں دیکھا تھا، ان فقروں کو دیکھ کر بے اختیار زبان سے نکلا "ہذا الذی رزقنا من قبل" مگر یہ تو ارشاد ہو کہ اس جگر کاوی اور دماغ سوزی کا کچھ نتیجہ بھی ظاہر ہوا؟ مجھے جس قدر ذوق اور لطف ان دونوں رسالوں کے پڑھنے سے حاصل ہوا ہے اُس سے

دس گنی زیادہ خوشی اُسوقت حاصل ہوگی جب یہ سنونگا کہ حضور نظام خلد اللہ ملکہ اور مدار المہام سر وقار الامرا بہادر نے ان نثروں کی قدر اُنکے درجہ اور مرتبہ کے موافق فرمائی لیں ہیں نہایت ممنون ہونگا اگر جناب ان رسالونکی سرگزشت سے جو حیدرآباد میں پہونچ کر اُنپر گذری مطلع فرماوینگے۔ زیادہ نیاز۔

خاکسار نیاز مند الطاف حسین حالی۔

۲۔ دوسرا خط مولانا حالی مورخہ ۱۹ دسمبر ۱۸۹۹ء

جناب منشی صاحب مخدوم و مکرم دام فضلکم۔ تسلیم پیشکش شاہجہانی کی تین جلدیں عطیہ جناب خاکسار کے پاس پہونچیں جنکو پڑھ کر آپ کے کمال انشاپردازی کا دل سے اقرار کیا، افسوس ہے کہ اس طبقہ کے بعد جسمیں کہ آپ اور میں ہوں کوئی ان کتابوں کا مطلب سمجھنے والا بھی نہ رہیگا چہ جائیکہ انکی خوبی کا سمجھنے والا اور مصنف کی لیاقت اور کوشش کی داد دینے والا کوئی نظر آئے۔

مجلس چو بشکست تماشا بما رسید ۔۔۔ در بزم چوں نماند کسے جا بما رسید

معلوم نہیں کہ ارمغان دلربا کے ساتھ کوئی سلوک حیدرآباد کی طرف سے ظہور میں آیا یا نہیں، خدا کرے کہ حضور شاہجہاں بیگم صاحبہ پیشکش شاہجہانی کی حسب دلخواہ قدر کریں اور آپ کی کوشش اور لیاقت کی کماحقہ داد دیں آپکی یادآوری اور عنایت نامہ اور تحفہ بیش بہا کا سچے قلب اور خلوص دل سے شکریہ ادا کرتا ہوں خدا تعالیٰ آپ کی عمر میں برکت دے اور آپ کو فارغ البالی

عنایت فرمائیے، آپ اُن لوگوں کی یادگار ہیں جنکی نشانیاں صفحۂ روزگار سے روز بروز مٹتی جاتی ہیں، پس آپ کا وجود اس زمانہ میں غنیمت کبریٰ ہے۔ زیادہ نیاز۔ خاکسار نیازمند الطاف حسین حالی۔

۳۔ مولانا شبلی کا خط
مورخہ جون ۱۸۹۹ء

حضور والا! پورے سال بھر سے بیمار ہوں، امید زیست منقطع ہو چکی تھی، تحریری وصیت نامہ ہو چکا تھا، اب ذرا افاقہ ہے، اچھا ہو لوں تو آپ کے کلام کی داد دوں، اس بیماری میں بھی میں نے اسکو پڑھا اور بے دھڑک کہہ سکتا ہوں کہ آج ہندوستان میں کوئی اس طرز کو نباہ نہیں سکتا۔

شبلی نعمانی از اعظم گڑھ

امیر مینائی منشی ولایت علی خاں کے عزیز تھے اور انھوں نے متعدد خطوط لکھے اور عزیز کے کلام پر اپنی رائے ظاہر کی، بوجہ طوالت چند خطوط کا خلاصہ درج کرتا ہوں۔

۴۔ خلاصہ خط امیر مینائی

عزیز از جان اقبال نشان سخن آفرین سخندان سلمہ اللہ المنان، "خمخانۂ ابدی" کو میں نے بہ نظر سرسری دیکھا اور تمہاری طباعی کا مزا اٹھایا کیا اچھا کلام ہے اور بیان مقاصد میں کیا حسن انجام ہے بارک اللہ فی عمرکم۔ تمہارا کلام دیکھ کر تم سے دیدار فرحت آثار کی آرزو جو پہلے سے تھی وہ اور بڑھ گئی ہے افسوس ہے کہ مجھے بعض امراض لوازمہ کی وجہ سے سفر کی قدرت نہیں ورنہ میں خود تم سے آکر ملتا اور بالمشافہہ تمہارے کلام کی داد دیتا۔

تم اگر چلتے پھرتے رہتے ہو تو کبھی ادھر بھی آ نکلو کہ حسرت دیدار میرے دل میں نہ رہ جائے، خمخانۂ ابدی کے دیکھنے سے ثابت ہو گیا کہ حسن تمہاری طبیعت میں کوٹ کوٹ کے بھرا ہے۔ مختصر کلام جو بلا انتخاب آپ نے دواوین سے نقل کر کے روانہ کیا بلا وجہ رمضان میں اسکو پورا تو نہیں دیکھ سکا مگر جا بجا سے دیکھا تو میری نظر میں مستحسن قرار پایا۔ الحق آپ جوہر قابل ہیں اور ہر رنگ میں آپ کا مذاق بہت اچھا ہے، کیسی کیسی مشکل زمینوں میں آپ نے نعت کی غزلیں کہی ہیں کہ ان زمینوں میں شاعر سے عاشقانہ شعر مشکل سے نکلتے ہیں، کتاب نور ہاں کو میں نے سرسری نظر سے جا بجا دیکھا آپ کی بلند خیالی اور سخن آفرینی کی شان ہر جگہ سے نظر آئی۔ ارمغان کو جا بجا سے دیکھا، آپ کی قابلیت پر آفرین کی، جو سخن آفرینی و طباعی آپ نے اس کتاب میں صرف کی ہے افسوس کہ اب کوئی اسکا قدر شناس نہیں ہے۔ امیر فقیر۔ رام پور ۱۹۹ء

عزیز فارسی کے بے مثل اور یکتائے دہر شاعر ہیں۔ ہندوستان میں اُن کی مثال نہیں مل سکتی وہ خود اپنی مثال ہیں عزیز کے ایسا قانع متوکل خدا پرست درویش بے ریا اور صوفی باصفا میں نے نہیں دیکھا۔ صبر و استغنا سے تمام زندگی بسر کی اور آج تک کبھی دست سوال دراز نہیں کیا، عزیز نے ۲۶ کتابیں فارسی اور (۱۲) اردو میں تصنیف کیں جن کی فہرست درج ذیل ہے۔ عزیز نے ساری عمر فارسی زبان کے کمال حاصل کرنے میں صرف کی اور

برس تک متواتر فارسی زبان کی خدمت کی۔ بہت سی کتابیں بوجہ تہیدستی اب تک زیورِ طبع سے آراستہ نہ ہو سکیں جس کا بیحد قلق ہے، عزیزؔ گوشہ گمنامی میں پڑے ہوئے ہیں اور پبلک اُن سے مطلق واقف نہیں۔ عزیزؔ اس شعر کے مصداق ہیں ؎

مثلِ گوہرتہِ دریا ہوں کہیں گوشہ نشیں
قدر کیا ہو مری میں گھر سے نکلتا ہی نہیں

ارمغان، نور بار اور پیشکشِ شاہجہانی خالص فارسی میں اور صنائع و بدائع سے مملو ہیں مگر افسوس ہے کہ مصنف کو کوئی ذریعہ ان کتابوں کے پیش کرنے کا نہ ملا۔ ارمغان حضور نظام خلد اللہ ملکہ اور نور بار سرو قار الامرا اور پیشکش شاہجہانی حضور شاہجہان بیگم کے نذر دینے کے لیے لکھی گئیں، شاہنامہ فردوسی کے طرز پر عزیزؔ نے ۹ برس میں مثنوی فتح مبین لکھی اور جناب رسول خدا صلعم کے زمانہ کی کل لڑائیوں کا حال مثل فردوسی نظم کیا مگر افسوس ہے کہ زمانہ نے اس مثنوی کی کچھ قدر نہ کی۔ عزیزؔ اب بہت مسن ہو گئے ہیں قریب ۸۸ برس کے سن ہے اور اب بالکل چراغ سحری ہو رہے ہیں، خدا عمر میں برکت دے۔ بوجہ پیرانہ سالی لکھنے پڑھنے سے بالکل معذور ہیں۔ "نظم دلفریب" کے دیباچہ میں خود تحریر فرماتے ہیں: — "انقلاب روزگار سے فارسی کا چرچا بالکل نہ رہا اور فارسی کے اُٹھ جانے سے زبان اُردو بھی معدوم ہوا چاہتی ہے، اور نظم ہو یا نثر، فارسی ہو یا اُردو کوئی کسی کا قدردان نہیں رہا

اور نہ ان فنون سے کچھ کام نکلتا ہے، مگر جس کی تربیت پہلے سے یوں ہی واقع ہوئی ہو وہ کیا کرے؟ اسی شغل میں اپنا دل بہلاتا ہے۔ سخنوران قابل سے اُمید ہے کہ اگر کچھ پسند آئے تو دعائے خیر سے محروم نہ رکھیں اگر نا مطبوع ہو تو عیب پوشی فرمائیں

رُباعی

رجحان ہے فارسی کی جانب کس کا	چرچا نہیں اب ہند میں ہرگز اسکا
اللہ نے وہ زبان دی مجھ کو عزیزؔ	کوئی بھی نہیں سمجھنے والا جس کا

عزیزؔ کو اگر فردوسی ہند کہا جائے تو ہرگز ہرگز بیجا نہ ہو گا۔ پنج رقعہ جسکی غالب مرحوم نے اس قدر تعریف و توصیف کی تھی بوجہ تہیدستی اتبک دوبارہ شائع نہ ہو سکا تھا اب پھر ادبی پریس لکھنؤ سے شائع ہو گیا ہے۔

عزیزؔ کا دنیا میں کوئی قدر کرنے والا نہیں اور کس مپرسی کے عالم میں زندگی کے دن گزار رہے ہیں، چنانچہ خود ارشاد فرماتے ہیں:۔

"دیوانِ عزیزؔ است کتاب بتہ دریا"

سید اشرف علی بی اے (علیگ) جعفی پوری
ایل، ایل، بی
یو، پی سول سروس
ڈپٹی کلکٹر گورکھپور

اعلان برائے رفاہ عام

حضرات [illegible]

[illegible]

حضرت مرشدی مولانا [illegible]

[illegible] دیوان [illegible]

دیوان ولایت۔ دیوان [illegible]

[illegible]

دیوان نعت محبوب۔ [illegible] قیمت [illegible]

مثنوی فتح مبین۔ [illegible]

زبان فارسی [illegible]

کتاب ہو سکے یہ کتاب اپنا نظیر نہیں رکھتی [illegible] قیمت [illegible]

مثنوی مقصد الابرار [illegible]

مصرعہ آخر [illegible] قیمت [illegible]

مثنوی حسرت دل [illegible] قیمت ۳؍

مثنوی ذکر جمیل [illegible] قیمت ۳؍

قصیدہ مجاہدہ [illegible] قیمت ۱؍

مرآۃ الصنائع۔ [illegible]

اور ہر ایک [illegible]

جمع کردئے ہیں

اعجاز التواریخ [illegible]

[illegible]

[illegible]

کلام اردو

[illegible]

DUE DATE

Date	No.	Date	No.